العشق نار یحرق ما سوی المحبوب

الحمد لله که این نسخه دلپذیر بی‌نظیر تصنیف مولانا نظامی گنجوی

عشق خیز آتش ریز نماینده کیفیات گوناگون الموسوم به

قصه لیلی و مجنون مع تصاویر

چونکه این طلعت زیبا نقش دیبا مطبوع طبائع

اهل جهان بود و باعث کمیابی مطابق نسخه صحیحه

در مطبع نامی حیدری واقع بمبئی مطبوع عیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیتت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز
ای سایه مثال گاه بینش | در حکم وجودت آفرینش
ای قطرهٔ ابر و ذرهٔ ریح | در حلقهٔ طاعتت به تسبیح
ای کالبد آفرین جانها | گوهرکش رشتهٔ بیانها
ای طرفه نه آسمان عالی | در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل و عرش پرواز | بی یاد خوش تو ناخوش آواز
ای مبدع آفریدگاری | سرمایه ده بزرگواری

ای برتر از آنکه دیده جوید ‌ ‌ با نطق زبان بریده گوید

ای داده صلاح خود ز آغاز ‌ ‌ خلق آمده از عدم بآواز

ای بحر تو بیش از آن معقر ‌ ‌ کانجا نتوان فکند لنگر

سررشتهٔ رشتهای هستی ‌ ‌ در نه گره سپهر بستی

یکدانه ز مزرعت زمینست ‌ ‌ کز وی همه خلق خوشه چینست

حرفی که ز ماه تا بماهی ‌ ‌ بر ذات تو محضر گواهی

در مملکت تو ربع مسکون ‌ ‌ گردیست ز گردباد گردون

نه طاق مقرنس آفریدی ‌ ‌ بیمشورت کس آفریدی

شد عقل و عقیله چون فلاطون ‌ ‌ در فکر تو همنشین گردون

یک نقطه ز کلکت آسمانست ‌ ‌ کانشاء دو کون شرح آنست

مجنون تو با دل شکسته ‌ ‌ زنجیر سپهر را گسسته

چندانکه جهان گشاده دیده ‌ ‌ غیر از تو خدای خود ندیده

عقل از طلبت بسی دویده
وز خانه خود برون ندیده

صورتگریت بخانه تیز
در طبع صور معانی انگیز

روی صنم از تو عنبرین خال
مرغ سخن از تو گوهرین بال

علم تو بخواندن سبق نیست
موقوف گشادن ورق نیست

هر نقش که یافت روزگارش
از قدرت تست پود و تارش

با حکم تو نیست حکم کس را
در بحر چه اختیار خس را

گر بر در کعبه یا بدیرم
از شهپر حکم تست سیرم

چون حکم توام مهار دارد
هر جا برد اختیار دارد

هر چند که نامه سیاهم
شد دود دلش تف گناهم

هر گل که نگاشت چوب سنگش
از خامه تست آب و رنگش

گر بحر عنایتت بجوشد
طومار گناه ما بپوشد

نه از گنه منت زیان بود
نه باشدت از عذاب من بود

از سوزش ما که نیست سودی | این شمع ترا مباد دودی
گر دوزخ گرم بایدت نیز | طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و شاید | از دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود | نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم هدایتی بخش | در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون سحابم | ره در حرم نجات یابم
بنمای بمکتبی درین راه | راهی که بحضرتت برد راه
آن ره که سپهر محمل اوست | جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بهمان برات کل بخش | مهر از کف خاتم رسل بخش

در نعت نبی هاشمی

شاهنشه انبیا محمد | ماه افسر آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ الهی | سرخیل سفیدی و سیاهی

ای در فلک تو چار عنصر — در بحر تو چار دانه دُر
از چار ستون بیت معمور — بگشای بمکتبی در نور
فردا که شود زمین چو اخگر — از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز — آبی بدهان خشک ما ریز
چون حمد خدا و نعت گفتم — دین در فلک سحاب سفتم
آن به که سخن ز پیر گویم — زان قطب فلک سریر گویم
پیری که امام عقل پیر است — استاد عطارد دبیر است
صدری که زمانه چاکر اوست — گردون ورقی ز دفتر اوست
نه دایره زمردی رنگ — بر نقطه خامه اش بود تنگ
این خانه ناپدید روزن — از رخنه کلک اوست روشن
کی در سخنش رسد فلاطون — کو هست بکوه و او بگردون
ای گرد تو بر جبین غبار — ز آئینه عقل برده زنگار

کلک تو بعقد و حل بینش ‌‌ شد قفل و کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی ‌‌ شطرنج هنر ز جمله بردی

وز هر چه مراد و خواست بودش ‌‌ بی جنبش دست راست بودش

از قدر تو روز و شب بعالم ‌‌ بر روی همه خلق دست برهم

ای صاحب ارغنون و ادراک ‌‌ وی رابطهٔ رفیع افلاک

دولت ز تو شد بزرگ مایه ‌‌ دانش ز تو شد بلند پایه

بر من نظری کن از عنایت ‌‌ کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخنم ارچه آبرو یافت ‌‌ از تربیت تو رنگ و بو یافت

تو خرمن آتشی یقین است ‌‌ گز تو همه خلق خوشه چین است

آن مور بلند همتم من ‌‌ کارم همه راز سوی خرمن

تا هست جهان بکام خود باش ‌‌ جاوید بقا چو نام خود باش

بر مسند شرع و منصب جاه ‌‌ جاوید بماند بحسب دلخواه

این سخن بمدح امیر الامراست که مخاطب بعلی اعلاست

چون صبح نوای زر بر آورد | روز از شب تیره سر بر آورد
افروخت سپهر تاج جمشید | از گوهر شب چراغ خورشید
گردون غنوده چون مسیحا | از منظر صبح یافت احیا
خورشید چو کهربا نموده | چون که همه خفتگان ربوده
شد یوسف چه فتاده پیدا | یعقوب زمانه گشت بینا
دوران بکلید دستهٔ زر | بگشود حصار چرخ را در
من در سحری چنین نشسته | در بر رخ روزگار بسته
از دل نی خامه در آتش | دود از سر او شده علم کش
وین قصه که هست عشقنامه | بر روی ورق نهاده خامه
خورشید بصد درازدستی | بگشاد گره ز کار هستی
اندیشه کنان که با که از دهر | این بکر جمیله را کنم مهر

آن مجمل آخرین مفصل / خورشید پسین و صبح اول
آن سایهٔ رحمت الهی / فیروزه نگین مهر شاهی
زان مهر ازل که در نگین است / اقبال ابد در آستین است
او پیش قدم تر از جهان بود / زان پیشتر از جهانیان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ / دل عرش زبانش لوح محفوظ
آدم که شده است لوح تصویر / زان صورت خوب شد جهانگیر
سجادهٔ شرح او که بگشود / در کشتی نوح بادبان بود
تا پیش خلیل آذر آید / زآتشکده سرخ رو بر آید
هر یک زره گذار آن نور / هارون کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج / ادریس مسیح راست معراج
گر مهد شریعتش نبودی / طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه بر گشادی / از باغ جهان که در گشادی

حرفش که قلم بچوب بسته | در دست بدان قلم شکسته

بر لوح قلم که خوش رقم بود | انگشت شهادت قلم بود

زان لوح و قلم که امتحان کرد | بر ناخن ماه شق عیان کرد

کرد او همه را سواد شوئی | تا یافت سخن سفید روئی

غواصی قلزم سما کرد | تا راه بگوهر بقا کرد

در وصف خواب نبوت

یکشب در آسمان گشاده | معراج محمد ﷺ نهاده

جبرئیل رسید چون وثاقی | از نور بدست یک براقی

برقی که زجستن خیالش | در وهم نیامدی جمالش

با سرعت سیر اختران لنگ | با گام فراخش آسمان تنگ

دستی که رکاب دار او بست | بر کنگرهٔ عرش نردبان بست

چون کلک منجم از سر خاک | پالیش همه بر نجوم و افلاک

از سوزن لعل او نگارا — از سنگ شد آتش آشکارا
در کوه شکستن آهنین سم — در چرخ زدن بریشمین دم
جبرئیل بدان سبک عنانی — آمد بسرای ام هانی
پیغمبر پاک را ندا کرد — پیغام گذاری خدا کرد
گفت ای سر جهانیان تاج — ای امشب بهر شبت معراج
برخیز که دوست با تو پیوست — درها بگشود و دیدها بست
خورشید ازل نمود دیدار — آن به که شوی ز خواب بیدار
هم چرخ فلک بهم ستاده — در راه تو دیدها گشاده
کار همه از تو یافت اتمام — وقت است که بر فلک نهی گام
زان مژده همی نمود دیدار — شد بخت جوان و خفته بیدار
افروخته رخ قمر چو مهتاب — کان واقعه دیده بود در خواب
بر زین براق پا درآورد — بنیاد جهان ز پا درآورد

وز نقطه قدم نهاد هموار ... بر دایره فلک چو پرکار

چون آمدنش ملک شنیدند ... تا عرش دو رویه صف کشیدند

نقش پر هر فرشته بود ... صلوات و سلام او ز معبود

بر اوج ستاره صدر کونین ... با روی چو ماه بدر کونین

شد ماه نگین شب سیاهی ... تا زد به زمانه مهر شاهی

او ساخت عطارد هومند ... در مدرسه فلک مدرس

گشت از دف و چنگ زهره پر خم ... چون کاسه عود پر ترنم

چون سوی فلک قدم گشاده ... خورشید بزیر پا نهاده

کرد عرقش چو جست از اندام ... شد گوهر تیغ آب بهرام

بر تیرگی زحل چو بگذشت ... تاریک شب جهان سحر گشت

چون بر سر عرش رایت افراشت ... جبرئیل و براق هر دو بگذاشت

چون فکر حکیم سا نخورده ... بگذشت ز صد هزار پرده

از پرده لامکان قدم زد — بر عالم بی‌نشان علم زد
خورشید ازل نمود غرا — دیدار ازل و ابد مبرا
با کام و زبان بحق سخن گفت — بی‌کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزانهٔ راز — آمد ز مکان بلامکان باز
معراج کبیر و نفی اشیاست — تا بین مکان و لامکان راست
تا آمدنش درین معلق — پوشیده نگشت بود مطلق

که مخاطب به نبی عربیست

ای سر علم تو چرخ اعظم — چوب و علمت ستون عالم
زیبا چمن جهان که هشت است — ز آب و عرق تو سبز گشت است
وز خشت زمین سپهر بنهاد — بر سد شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطهٔ خاک — نه دایره از ورق کنی پاک
در دایره گر کشی دگربار — هم دست گشت بود چو پرگار

گر غیر تو بر فلک زند بوی ‌‌ چوگان تو میرسد بدان گوی
عقل از تو نزد زبان ایام ‌‌ بر کنگرهٔ ابد نهد گام
گر ابر شگافت تیغ خورشید ‌‌ تیغ فلک آن شگافت جاوید
مرغی که در تو خانهٔ اوست ‌‌ بحر و گهر آب و دانهٔ اوست
بر فرق تو ابر سایه دارست ‌‌ زان عطر فروش نوبهارست
ابر آن عرقی که از تو چکیده ‌‌ افکنده بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی ‌‌ بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی ‌‌ غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یکثمر بود ‌‌ شیرینی جمله در تو افزود
جان همه در حمایت تست ‌‌ ملک همه زیر رایت تست
نه دایرهٔ سپهر دایم ‌‌ بر نقطهٔ ذات تست قایم
بر صدر چهار یار از آنی ‌‌ خورشید چهارم آسمانی

چون فکرتم این سخن ادا کرد | اقبالم از آسمان ندا کرد

کاین پیرهن از ازل فتاده | بر قامت شیر میرزاده

سرخیل سپهکشان مشهور | شه قاسم ابن شاه منصور

آن کوه مهابت زمین فر | گردون علم و ستاره لشکر

چون اختر سعد در سواری | دولت کندش رکابداری

چرخ آمده خانه مرادش | اقبال غلام خانه زادش

در پنجه زند بهر که بدخوست | چون شانه ز پنجه اش کشد پوست

قهرش نه عجب که سازد از تیغ | نه دایره پاره پاره از میغ

لطفش کند ار بسوز در یک راه | دست اجل از زبانه کوتاه

ای تاج سران سم سمندت | نه دایره حلقهٔ کمندت

ابر کرمت بهر که بارد | از خاک مذلتش برآرد

در ملک تو شاخ گوسفندان | شد خنجر گرگ تیز دندان

بازوی تو ملک را حصار است / عهد تو زمانه را بهار است

سبز است نهال چرخ مینا / گر تیغ تو دارد آب دریا

در بزم تو آفتاب ساقیست / زانرو اثرش حباب باقیست

دستت که می از پیاله ریزد / چون ابر بود که ژاله ریزد

طبعت چو در از صدف برارد / چون ابر بود که کف برارد

رخش تو بدست پای بازی / از خاک کند غبار سازی

چون او حرکت دهد جنون را / از طبع جهان برد سکون را

شمشیر تو فارس را امان داد / چون دجله که شد حصار بغداد

دایم فلکت بکام بادا / پیش از فلکت دوام بادا

گردون بتو مهربان چو دایه / دولت بتو همعنان چو سایه

احباب تو در زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که مه کلاه زر دوز — پیچید عمامه شب از روز

گفتی که فتاد خور بقلزم — بالا شده قطرهای انجم

با آنکه تنور مغرب افروخت — انگشت کشید و آتش افروخت

رنج یرقان شامگاهی — آورده بچشم خور سیاهی

خور جام شراب بزم ایام — شب داروی بیخودی در انجام

بر روز و شب و دو زنگی افتاد — بر آئینه عکس زنگی افتاد

بر بود چو بیضه شکسته — از ذره آفتاب خسته

بر کشتی گل ز روی امید — لنگر شده بادبان خورشید

گفتم مگر از هلال در شام — ناخن زده هندوئی بر اندام

بر طاق مه از نو گرانها — زاختر شده بود نردبانها

من در گره شب سیه رنگ — از تنگی روزگار دلتنگ

شب بر من و دل نیارمیده — سودای دماغ و مو تنیده

در دایرهٔ سپهر پروار / بر نقطهٔ پای کرده پرگار

سرگشته بچشم و دل درین راه / برداشته پردهٔ شب از راه

در قافلهٔ جهان بصد ساز / دیدم جرس فلک پر آواز

گفتم یکی درین تکاپوی / کاین قافله را کجا بود روی

گفت ای گذرندگان چو پیل / دارنده بقلزم عدم میل

گفتم ره راستی نمایم / کاروز فنا سوی بقایم

او هست همای عالم راز / آویخته خلق ازو به پرواز

اورا همه دانشی تمامست / وان در همه مذهبی امامست

از عینک آسمان که پیداست / پرواز درون چرخ میناست

علم ازل و ابد که نامیست / پیشش چو دو صفحهٔ کتابیست

من سر بفراز میدویدم / تا در قدم خرد رسیدم

دیدم زده خیمه چو گردون / نقشی ز نگار عالم افزون

پیری بمیان نشسته چون نور — مشکین نفسی چو شمع کافور
با شخص دو عالم آن خردمند — چون جان ببدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستادم — داغش بدل و جبین نهادم
گفتم ز سر نیازمندی — کای گوهر تاج و سربلندی
بنمای رسن ره بقایم — تا برکشد از چه فنایم
او هست همای عالم راز — آویخته خلق ازو بپرواز
چون من بسوی سخن خطابم — از تیغ زبان گهر شد آبم

که سخنها همه زان نقل بود

دریا دل من چرا نجوشی — دریا که چه میتوان که جوشی
بحر تو بجوشش اگر برآید — همچون کف ازو گهر برآید
گر ریشه ز نی ز خامه جان — گوهر همه سفته آید از کان
صد سحر مرا ز چاه بابل — از کلک بیان تهیست حاصل

بگشای زبان ز ابر در بار ‌ ‌ ‌ وز در چو صدف سپهر پر بار
چون چرخ برشته سخن پیچ ‌ ‌ ‌ گر گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره را که امر کن کرد ‌ ‌ ‌ بنیاد ز نقطهٔ سخن کرد
چون حرف سخن برآید از بن ‌ ‌ ‌ نقشی ز نگار خانهٔ کن
هستی خبر اقامت اوست ‌ ‌ ‌ تشریف بقا بقامت اوست
چنگست فلک سخن صدایش ‌ ‌ ‌ از چنگ غرض بود ندایش
زین بحر که در سخن زده دم ‌ ‌ ‌ دریای سخن کجا شود کم
از نخل زمانه آب دیده ‌ ‌ ‌ شاخش سخن نقاب دیده
در باغ سخن سپهر کاخی ‌ ‌ ‌ لوح و قلمست برگ شاخی
الماس ستاره چرخ اخضر ‌ ‌ ‌ چون چرخ نسفته هیچ گوهر
نظم گهری چو رشته در در ‌ ‌ ‌ پاکست ز امتزاج عنصر
شعر است لطیفهٔ الهی ‌ ‌ ‌ مضمون سفیدی و سیاهی

از نغمه درین بلند قانون   خارج شود آنچه هست موزون
شعر است ترازوی زبان را   وزنی نبود درین جهان را
در خود چه فرو شود سخن ساز   زان سوی سپهر آید آواز
آن شعر بود که چون بخوانی   از جات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید   گر بحر تهی گهر نیاید
در تیشهٔ فکر جان خراشد   جان ابدی از آن تراشد
هر نقطه که معنی ترش نیست   باشد صدفی که گوهرش نیست
تا جوهر معنی ایستد دیر   الفاظ کن آهنین چو شمشیر
تسوید کشان شعر نامه   بر دودهٔ شب کشید جامه
اندیشه بخلوتست دلکش   چون خسم که در وصد او بود خویش

این بود مدح نظامی که نهاد

من کاینهٔ دل جهانم   غمناک تر از جهانیانم

زانجم که در آسمان به تنگم — دندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلک من که جسته — خون جگریست نافه بسته
در بحر گهر عرق برارم — از آینهٔ دل فگارم
از سینه کشیم کمان تدبیر — لیکن برخس نمیرسد تیر
چون تیغ خلاف نیم جانرا — وز سینه کشیده‌ام زبانرا
با اینهمه گوهر از دل تنگ — چون کوه بسینه‌ام سنگ
این طرفه که پنج گنج از در — خواهم بکف تهی کنم پر
نی نی که بزد ندارم آهنگ — اگر نه چو میسر است بی سنگ
آن کور نیم که چون گهر داشت — افگند بره و سنگ برداشت
زان مرغ سخن گرفت پستی — کش سنگ طمع بپای بستی
از گفتن خمسه‌ام که بالیست — پیشش چو دو صفحه کتابیست
آن خوش سخنی که وقت تاویل — پیغمبر پاک راست جبریل

شخصی که به نسبت پیمبر … معراج رسول راست مخبر

هر یک ز معنیش چو زد دم … داده نفس مسیح مریم

الفاظ معانیش ز فرهنگ … چون سنگ در آب و لعل در سنگ

چون اوی خامه پر نوا کرد … نه دایره را پر از صدا کرد

من کان هنری همای دیدم … چون سایه به بال او پریدم

خواهم ز زمانه سازگاری … وز عمر مدد ز بخت یاری

کین خمسه کنم در انتهایش … بالای هزار خمسه جایش

این قفل که سازم از حدیدش … وز قفل عدم بود کلیدش

تا هر که بحرف او کند گوش … از حرف دگر کند فراموش

یاجوج مخالفم که بدوست … کی سد سکندرم کند پست

ابر ار چه بود سیاهی اندوز … گردد شب تیره ظاهر از روز

موری که زند بشیر پنجه … بر بازوی خود نهد شکنجه

امروز مراست طبع ماهر — چون گنج فلک پر از جواهر
نظمم بود از پی تمامی — دیباچهٔ خمسهٔ نظامی
هر باد زبان من که خیزد — چون ترک زبان خصم ریزد
گنجست بدل مرا نهاده — گر در نشدن شود زیاده
گر بر کشم آتش نهان را — داغ حبشی کنم جهان را
ای مکتبی این چه خودنمائیست — کین خودشکنی نه خودستائیست
تا چند ز عقل و هوشیاری — از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون — افسانهٔ لیلی آر و مجنون

قصهٔ لیلی و مجنون بنیاد

برخیز گذشتگان سخن ساز — از صوت قلم برار آواز
کز بر عرب بفر و جاهی — بود است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان — بسیار قبیله اش بفرمان

زیور و تبر ز تیغ زر بخش مملو شده از سپاه و گنجش

ز افراط گرفته گوسفندان گیتی بدرسی بزندان

از هر چه کرم کند خداوند بودش همه چیز غیر فرزند

صد آینه پیش روی بودش یک آینه رخ نمی نمودش

دادی ز کرم بهر گدائی مشتی درمی به بینوائی

کردی ز کرم بهر دیاری معماری هر کهن مزاری

باشد در آسمان گشاید عیسی نفسش بسر آید

تا یافت بغیر او فراغی از شمع مزارها چراغی

آمد پسرش چون فرشته در قالب جان تنش سرشته

دیباچه خط آشنائی ترهیب سواد روشنائی

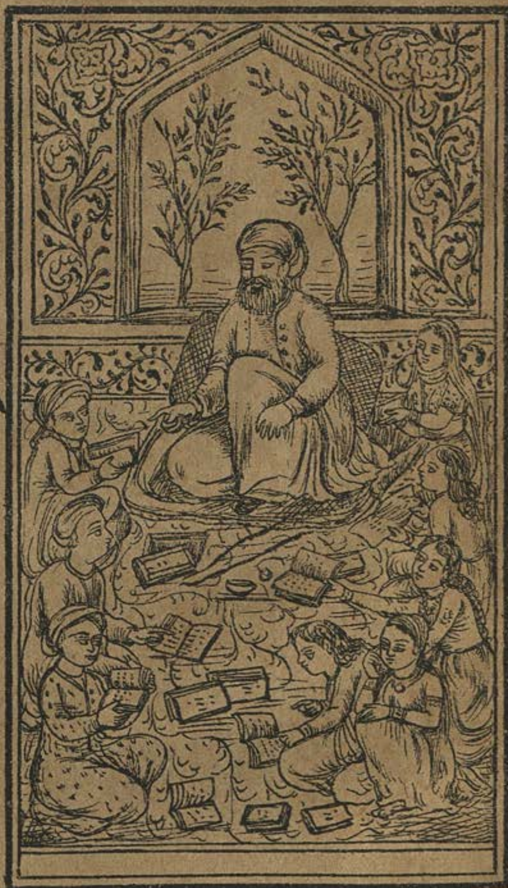
نوری ز سواد منیش افزون خورشید ز آفرینش افزون

مادر پدر از نشاط فرزند با همتش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از و دلفروز ‌ چون از اثر ستاره نوروز
هر چوب و نئی که بود جستند ‌ بر دیلم زیر و ساز بستند
هر نی که ز خاک رسته دیدند ‌ بردند و برو نفس دمیدند
چون برگ درخت بوستانها ‌ پر نغمه ز باد نی زبانها
وز عطر که هر کسی همی سود ‌ هر سایهٔ خیمه نغمهٔ بود
چندان کلهش پدر فدا ساخت ‌ کافاق ز جانور بپرداخت
از بذل زرش ربع مسکون ‌ آوازهٔ فقر یافت قارون
یکلحظه جدا نگردش از خویش ‌ چون زر که فتد بدست درویش
چون وقت رسید زاحترامش ‌ قنبیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش ‌ کز دور فلک چه آیدش پیش
چونکه در اخترش نظاره ‌ شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده ‌ ماهی شود از فلک زیاده

روزی که ز دانشش فسونش | صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد | وان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رسیده گردد | با دیو و دد آرمیده گردد
از سایه پشتهای کهسار | گردون کندش بزیر دیوار
زین گفته بحاضران سرور | شد ظلمت ماتم آتش سور
خوبان قبیله آه کردند | گلگونه برخ سیاه کردند
از گریه بران گل بهشتی | گهواره بآب دیده کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش | در آتش از آب دیدهٔ خویش
یک لحظه گریستند از بیم | آخر برضا شدند تسلیم
چرخ گذرنده رام کس نیست | ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است هزار دیده از رم | لیک نبود بهیچ یک شرم
کس نیست درین بساط شطرنج | از بازوی روزگار بی رنج

القصه چو رفت روزگاری — از ابر شکافت چون بهاری
زان آتش دل که داشت مادام — چون جان نگرفت با کس آرام
تا روی پری رخی ندیدی — از گریه و غمی بسیار رسیدی
چون گشت بناز هفت ساله — شد لاله داغ و باغ لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید — پوشید چراغ و ماه خورشید
چون سال بده رسیدش از هفت — جوش جگرش بآسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان — بیواسطه ماه و سال گریان
هر دم بکنار ابیش جستند — رخساره اش از گلاب شستند
کردند هم آخر از پی چند — در حلقهٔ مکتبیش دربند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل — از چوب ادب کشید غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده — هر یک ز قبیله رسیده
یکسو پسران چون فرشته — از لطف ملایمت سرشته



یک طایفه دختران چون حور | گرد آمده همچو مشعل نور
زانجمله یکی عروس زیبا | چون صورت چین میان دیبا
از جلوه سرو آن برفتار | صد خانه ملک دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود | حوران بهشت را لقا بود
بر تنگ ترانگبین دهانش | در گرد ز سرمه استخوانش
چشمش بستاره راه میزد | مژگانش سنان بماه میزد
مژگان بدل خراب کرده | بر آتش دل کباب کرده
وز مو چو فلک خمی فکنده | وز گردن عالمی فکنده
لعلش اثر نخورده کس داشت | کز مردم دیده هم مگس داشت
مه غالیه دار دایهٔ او | خورشید ندیده سایهٔ او
از نازکی کمر که او داشت | گفتی که بدل خیال مو داشت
زابرو و مژه اش کمین گشاده | صد تیر بیک کمان نهاده

چون دیدهٔ قیس دید رویش	شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ و پی	چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد دل او	از رگ زده ریشه در گل او
وان ماه زیکدلی که بوده	دل داده بقیس و دل ربوده
چون دانه سرشته در گل هم	رفتند ز دیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند	وان هردو بهم قلم کشیدند
طفلان همه ده قلم نوشتند	ایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رفته گریان	ایشان بکتاب رفته خندان
آن درد فزون شد از نهفتن	وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال ز سوز آن دو مهوش	پر غلغله چون نمک بر آتش
عشقست و قیامت از ملامت	پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز	در گوش معلم آمد آواز

تر سید معلم مودب — آوازه برون رود ز مکتب
نشناند دو مه مقابل هم — باشد که روند از دل هم
کائینه چو گردد از مقابل — صورت رودش ضرورت از دل
واگه نه که آن دو مه یکی بود — صورت دو ولی نفس یکی بود
یکدم که دو دیده هم ندیدند — چون تار قصب بهم تنیدند
کوشید ادیب دل فتاده — و آتش شعله ز چوب شد زیاده
چوب ارچه ز گلشن بهشت است — کس در گل دوزخش نکشت است
نخلی که در آب دل فروزد — در آتش اگر بری بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله — پژمرده ز داغشان چو لاله
شاخی شد از آن شجر بهر سو — چون برگ بران زبان بدگو
رازی که ز روزن زبان جست — بر روی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت کردن — پنهان نشود بزیر دامن

از بس

از بس که شد آن حریص پرواز — شد مادر لیلی آگه از راز
بستند زادب سرای فرزند — گل چید زپیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی از کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار بام در سنگ — سنگ لحدش نمود هر سنگ
هر روز ز هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره — چشم سیهش پر از ستاره
مادر چه بحال او نگه کرد — از دود دل آسمان سیه کرد
گفت این جگر پر آتش من — تبخالهٔ جان بیغش من
چون شاخ گل بهار پرورد — از باد هوای گیتی زرد
دامن چو پری کجا فشاندی — گر چشم بدان نهفته ماندی
یا آنکه درین هوس چو افلاک — از گرد هواست دامنت پاک

دانی که جهان بهانه جویست — وآینهٔ آسمان دورویست
این عشق هوس ببر ز یادت — کین آتش دل دهد بیادت
ترسم بتو باد دست یابد — زآب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی — از پرده به بندت جهانی
چون نرگس ازین سرشک بسیار — روید بتو دیدهای اغیار
آگاه شود پدر ز حالت — در خاک نهان کند خجالت
خویشان ز دل تو بر فروزند — نازک تن تو به تیر دوزند
آن به که چو آهوان تاتار — چون مشک شود ترانه بردار
تا سوز درون نشند برگیر — بنشان ز دلت بآب تدبیر
هر خار که میفرازی از هوش — در محکمی و بنای آن کوش
چون رشته گره بپای بود — ور بخیه قدم بجای نبود
تا خانه کس نگشته ویران — انباشته به تنور طوفان

گلبن چه بود بسبز کاخی / تا ریشه نزد درست شاخی
لیلی چو شنید پند مادر / افروخت چو شمع دل پر آذر
آهی زد و از میان جان گفت / کارم چه کنم نمیتوان گفت
کای مادر مهربان ببندیش / کاین سوخته را مسوز از این بیش
بر خار کشیدنم نشستی / خار دگرم بجان شکستی
خستی چو ز نیش خارم اندام / جلاد شمارمت نه حجام
نتوان بفسون ز عشق رستن / بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشانم ار توانی / نی آنکه بر آتشم نشانی
زین بحر برار چون حبابم / نی آنکه فرو بری در آبم
مادر چو بدید حال زارش / دانست که مشکلست کارش
بوسیدش و کرد دیده نمناک / میداد بزهر خورده تریاک
افروخته داشت مهر نامش / چون شمع بچهر بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده — زان گلبن ناز شده بریده

چون مرغ پر بدنش هوس بود — وز چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته — بر آتش دل کباب گشته

هر چوب ادب که بر جگر خورد — زردی دگرش فزود بر درد

چون ابر بهار دیده اش تر — چون برگ خزان کتابش ابتر

تنگ آمده بردی از زمانه — هم خانه و هم کتاب خانه

عاجز شده از دو دیده چون بخت — از خانه و از کتاب بگریخت

از سینه سوزناک تنگش — در لوح و قلم فکند آتش

افکند قلم که هیچ غم نیست — یعنی که بعاشقان قلم نیست

انداخت ورق که آفت برگ — بنود شجر بریده را برگ

سوز دل آن چراغ شب سوز — از پرده فتاده گشت چون روز

بی روغن عقل شد چراغش — بیغوله غول شد دماغش

از سوز درون شدی شتابان — برکوی سرش هزار چوگان

در وادی ریگ شادی اورا — غم بیش ز ریگ وادی اورا

هردم بخرابه کرد خوابی — چون مرده به تربت خرابی

از ناخن او که سوده بر سنگ — در بادیه رمل گشته هر سنگ

ز آشفتگی دل خرابش — مجنون شده در جهان خطابش

هر روز که صبح بر دمیدی — خود بالش خفتگان کشیدی

خورشید که پنجه سوز کردی — شب را بطپانچه روز کردی

آن شیفته رمیده آرام — رفتی بقبیله دلارام

پیرامن خیمها بجستی — زان باغ گل شگوفه جستی

چون خیمهٔ یار دیدی از دور — از سینه کشید آه چون صور

گفتی بفغان و ناله کای یار — ای برده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی / بر خویش هزار در ببستی

دیوانه فکندیم ببازار / وز دیده نهان شدی پریوار

آنکس که ترا ز من جدا کرد / دوزخ نتواندش سزا کرد

این گرد غم از کجا بیکبار / در راه من و تو گشت دیوار

وصل تو و مهر من درین راه / امید دراز و عمر کوتاه

هجران تو زار کشتن من / پیش از اجلست خون بگردن

از دست منت ربود تقدیر / جز دست بریدنم چه تدبیر

ز آغوش منت ربود دوران / جز سینه شکستنم چه درمان

این گفتی و از سرشک خوناب / کردی بدهان خلق چون آب

چون بر شفق شب چو لاله / پیدا شدی از سپهر ژاله

روی شب تیره گون بغوغا / از بال سیاه سرخ منقار

آن دلشده از قبیلهٔ یار / رفتی و دل و قدم پر از خار

در کنج مغاکی از جهان دور
چون ظلمت گور و تنگ و بی نور

خشتی که بزیر سر نهادی
بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان که گشتی
روز و شبش اینچنین گذشتی

تا از قدم چنان شکسته
آن رشته براه تنگ بسته

گردون بره قبیله یار
در راه زبان کشیده دیوار

مجنون که ز کوی یار شد فرد
از ناله صدا بلندتر کرد

پهلوی قبیله بود کوهی
نه کنگرهٔ فلک شکوهی

بر قلهٔ او فلک حصاری
بر دامن او زمین غباری

با رفعت او سپهر دوار
چون دایره میان پرگار

سنگی که ز بامش اوفتادی
بر چرخ ز جنبش ایستادی

ابری که ازو چو خیمه جستی
بر صخرهٔ طناب سیل بستی

بر پشت وی آسمان نمودی
چون بر شتری جل کبودی

آن وادی و درمیان آن کوه ‌ ‌ وادی بلا و کوه و اندوه
آن کوه که نجد بود نامش ‌ ‌ مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته خاک تیره بود ‌ ‌ در بحر غمش ذخیره بود
بر کوه بر آمدے ز اندوه ‌ ‌ کز بار دلش فرو شدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی ‌ ‌ آهی بسپهر بر کشیدی
نالان ز نجار آه در کوه ‌ ‌ چون رعد ز ابرهای اندوه
گفتی بفغان و ناله کی دوست ‌ ‌ زندان شده بی تو بر تنم پوست
ای عشق تو سینه پرور من ‌ ‌ سودائی سایهات سر من
چون آره دو صد زبان کشیده ‌ ‌ کایام ترا ز من بریده
تو پشت بما ز تند خوئی ‌ ‌ تا با که نشسته رو بروئی
خواهم که بگوشه نشینم ‌ ‌ تا هیچ بد از جهان نبینم
چون چشم تو منقلب ستاره ‌ ‌ چون منقلبم کند چه چاره

در کوه گر بخستم بنجال | طوفان غمت همان بنابل
گر میتوروم بچرخ اخضر | هم بگذرد آب چشمم از سر
این گفت و در آتش دل تنگ | از گریه فشاندی آتش از سنگ
بس سنگ ز دل زنان ز اندوه | چون سیل فرو دویدی از کوه
سرگشته بگرد خیمهٔ یار | گشتی چو بگرد نقطه پرگار
خاری که غبار ناک دیدی | چون میل بدیده اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی | از آه دلش طناب بودی
هر جا که گذشت گردبادی | زان سرو رونده کرد یادی
از یار بروز خویش خالی | میزیست بدان خراب حالی
با سر قدمی بجای میداشت | بیجان بدمی بپای میداشت

باز آوردن مجنون بسرایت

گویند که خون دل شدش قوت | از خون بگشود کان یاقوت

کاندم که ز حلقه‌های گردون | زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب‌تر دید | از گریه رخش پر آب‌تر دید
پنداشت که سایهٔ رسیدش | چون جامه به نیل غم کشیدش
از سوز تنش چو شعله افروخت | در وی همه داروی جهان سوخت
برداشت دو دست را بر افلاک | چون هیچ دوا نماند در خاک
چون کار ز حد گذشت غایت | پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حالست | کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که دورش کشیدم | وز خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود | بیماری او نیافت بهبود
این درد نه از بدن نه جانست | کش چاره برون ازین جهانست
مادر چو شنید نام فرزند | از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانهٔ من | وان مردم چشم خانهٔ من

در نقش سرای مکتب از خوی — دل داده بصورت پریروی
سیمرغ قضا چو پر گشوده است — از چنگ مرغ تو اش ربوده است
فکری به از این برای او کن — درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی — آن گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی — از گریه میان گل چو کاهی
سرو سهیش دوتا کشیده — مویش نمدی کله کشیده
در خاک چو کرم پیله غلطان — بر خاک طپیده رشتهٔ جان
از خار بدن که بر کشیده — اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار به نیش برگ تن زار — چون کلبهٔ عنکبوت پرخار
پر پای تهی سگاف بسیار — پرخار تر از سگاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده — چون صورت تو رقم کشیده

هر دیده اش از سرشک تیره گیر — دیوانهٔ سوزناک زنجیر
حالی که بیر گرفته بالش — چون چوب بسوخت بر کبابش
زیبا حله که داشت با خویش — پوشید بران برهنهٔ خویش
بنشاند بگریهای زارش — پرسید ز کار روزگارش
کای بسته بپایت آسمان کوه — افکنده میان کوه اندوه
ای جسته بکودکی کناره — عنقات ربوده گاهواره
این چرخ که با تو جورها کرد — کاشفته ترت ز آسیا کرد
ز ابرو گره بلب بگشا — وز دیو دماغ بند بگشا
هر جانوری که یافت جائی — جوید خورشی و آشیانی
مسکین توئی از بد زمانه — غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع و دعایت — تا داده ترا بمن خدایت
بر سنگ مزن تن جوانرا — کز مغز فشاندی استخوانرا

در

در عاشقی از پیت روانم ‌ ‌ ‌ کین خار ز دامنت رهانم

تا هر دو به چاه غم ز تقدیر ‌ ‌ ‌ من دست تو و تو دست من گیر

در نیمشب ار بود رضایت ‌ ‌ ‌ خورشید بیاورم برایت

گردم بجهان بچاره جوئی ‌ ‌ ‌ جویم صنمی که خود بگوئی

سازم زر و سیم نردبان را ‌ ‌ ‌ آرم بتو ماه آسمان را

مجنون چو شنید مژده کام ‌ ‌ ‌ زارام رمیده یافت آرام

کای زیب تنم تباب جانت ‌ ‌ ‌ تعویذ شفای من زبانت

ترسم که بخانه ام بری باز ‌ ‌ ‌ زین پرده مخالف آید آواز

دستش بگرفت پیر در دست ‌ ‌ ‌ با او پدرانه بیعتی بست

کز آرزوی تو سر نتابم ‌ ‌ ‌ تا خار اجل بپا نیابم

گر جستن لیلیت ضرور است ‌ ‌ ‌ زین راه مرو که خانه دور است

گفت این چو وحشی گرفتار ‌ ‌ ‌ آورد به دانش ز کهسار

زنجیر ز آب دیده گردش | زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چو جان بر کشیدش | بر تن همه تار رگ تنیدش
در بر چو کشید گلبن خویش | پر خار شدش از و دل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی | بدری شده آمده هلالی
بنشاند و امید کام دادش | هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن زید لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن | گلچین شد ازین کبود گلشن
برداشت سپهر انجم افروز | خشت دری از دریچه روز
شد پیر و سپاه کوس برداشت | راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس آگاه | آب و عرقش ز دیده زد راه
بر دستش سرای بزم آراست | دلخواهش آنچنان که دلخواست
چون صیقل دل جلای او داد | زان آینه راز دل برو داد

چندان پدر عروس در سفت | با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم | مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید | در باده شکار و در گل دید

گفت آن گهر ستودهٔ من | قیس هنر آزمودهٔ من

گر زانکه پسندهٔ تو باشد | داماد نه بندهٔ تو باشد

دانی که کم از تو نیست گنجم | وز هر چه طلب کنی نرنجم

گر محترمم کنی به پیوند | فرزند مرا دهی تو فرزند

آن زر و همت که کس نسنجد | وان گنج که در زمین نگنجد

در صحن زمین به بار اشتر | خشت افکنم از نشیمن در

هر خویش و قبیله که دارم | در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت | چون آتش از این سخن برآشفت

گفت این سخن از جواب دور است | گو تشنه بمیر کاب دور است

این تیغ زبان بگفتگویت   گر تیز کشی برد گلویت
خواهی که زیکدیگر بریزی   چون گرد مکن بلند خیزی
تا میگذرد سبک عنانی   زنهار بکس مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته   زان زلزله اش بهم گسسته
خاشاک که شد سبک برو خورد   دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش   با دیو فرشته کی بود خوش
چون جغد بهر خرابه یابی   جا کرده خراب در خرابی
بر دختر خویش چون پسندم   کو را بخرابه حجله بندم
وانکه بخدای خورد سوگند   کین رشته نمیرسد به پیوند
جولاه که تار سخت بسته   از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر برین در   با کوه درم کنی برابر
گفت این و بقهر شد روانه   شد سید عامری بخانه

بنشست و نهفته گفت با جمع / کان نور بریده گشت از شمع
آن گنج که دور از اختیار است / از حلقهٔ مار در حصار است
وان در که به بحر و کوه کف ماند / از کام نهنگ در صدف ماند
اگر حور و پری بکار یابد / آید بکنار و او نیابد
جنگ ارکنم او سپاهدار است / از ما یکی و از او هزار است
در چاره یکی سپر بجوشیم / با چند هزار کس بکوشیم
گفت این و بخانه برد خویشان / شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون / گفت ای گره دل تو گردون
وقتست که چاره‌ساز گردی / وز راه ستیزه باز گردی
چون شمع بدین جهان فروزی / وز شیفته داغ خویش سوزی
سنگ از سخن ارچه نقش گیرد / مغز تو سخن نمی‌پذیرد
بکشا گره جبین که شاید / کین عقده از این گره گشاید

چون رشته کند گره میانی — ور بخیه نباشدش روانی

چون شعله هر آنکه سرکش افتد — جاوید میان آتش افتد

من دست بدامنت مخور غم — کین باد ترا بر دمرا هم

ور زانکه ز آتش جوانی — سوزیست ترا ز مهربانی

تا گرد ز مین درم براهی — پیدا کنم از پی تو ماهی

ماهی که جهان فروز باشد — لیلی چو شب و چو روز باشد

هر ماه رخی که در جهان است — بنگر که نکوتری از آن هست

خوبی همه جاست در طلب باش — چون در همه جا یکیست نقاش

مجنون ز چنان امید بسیار — شد واقف ناامیدی یار

بگریست که یار خویش خواهم — کام دل راز خویش خواهم

این پند مراد کی بنوشم — کو هست هزار پای کوشم

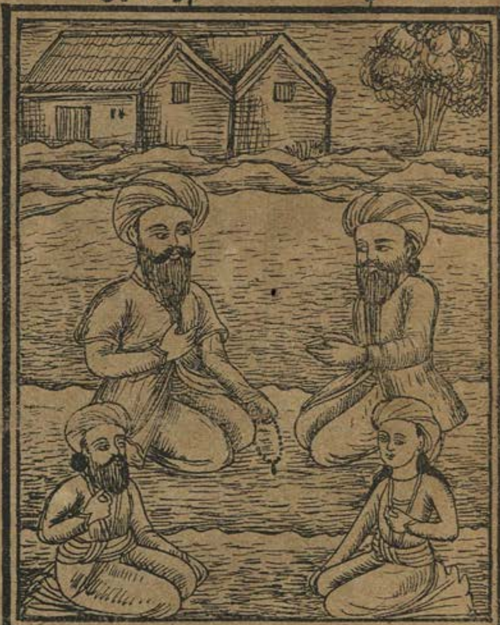
میلم نه بهر پری و حور است — لیلی بدو عالمم ضرور است

انجم بود ارچه عالم افروز — خورشید کند شب مرا روز
پروانه بشمع باشدش کار — ور بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بد و یار زشت خویست — یکروی نبودن از دو رویست
زانم چو رباب دلبرم خواند — از بام روم چو از درم راند
گر سر ز بدن برند و پایم — بر خاک درت بپهلو آیم
مشتاق زند در دلارام — آن سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و ز پا فتاد بر خاک — بگریست بنالهٔ تعبناک
خویشان همه بر سرش نظاره — بر شعلهٔ شوق او شراره

صفت پیر و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون — پیری بده توامان گردون
بر قله کوهی از جهان دور — نزدیک بحق ز مردمان دور
بر کهنه حصار کوه محکم — تاریخ کهن سرای عالم

تا کرده دعا عصای چوبین — از برگ گشاده دست آمین
ابروش نبسته راه بینش — از دیده و ندیده آفرینش
از آب وضوی او بهر غار — افتاده شگافهای دیوار
از سجدهٔ او اثر بر افلاک — چون پیش از اثر ستاره بر خاک
هرگه که دمی زدی دعایش — وادی همه حاجتی خدایش
هر حرف که از دهش بجستی — بر آتش و آب نقش بستی
شد سید عامری محزون — پیش در کعبه برد مجنون
باشد نفسی کند بکارش — از چهره بشوید آن غبارش
گفت این پسر لطیف منظر — شوریش فتاده است بر سر
از ناش پریرخی ربوده است — ناید چو پری بکف چه سود است
فکر دل زخمدار او کن — چون فی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید — لرزید چنان که کوه جنبید



از گریه که سنگ کوه را رفت — نی کوه که سنگ معجزه را سفت

گفتار من این و عار روانیست — کائین کسی درین و غمانیست

در عشق که آتشیست مغلم — باد است فسون هر دو عالم

اگر جمله سپهر یاد گیرد | قندیل ستارگان بمیرد

پروانهٔ شمع وصل شور است | از سوزش عشق غرق نور است

این گفت و فتاد دیده پر خون | با قد چنان بپای مجنون

زنجیری عشق بایدش بود | کان سلسله میکشند بمقصود

بگریست که یارب این جوانمرد | هرگز نبود خلاصش از درد

سوز ابدی دهش از عطایش | وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که ازو حیات خیزد | تن سوزد و استخوان بریزد

در عشق بهر دلش فزون کن | بروی دل یار مهربان کن

مجنون ز دعای آن شه دین | برخواست ز جای و گفت آمین

تن خواست دریده همچو جامه | سر خواست فکنده چون عمامه

چون وحش برون دوید زانبوه | گمگشت چو آفتاب در کوه

دیوانه اگر فتاد در بند | زنجیر بریده یافت پیوند

بگشت

میگشت جدا ز یار مانده — محروم و امیدوار مانده
هر کوفته همچو سینه ریشان — مغزی ز طپانچه اش پریشان
خار کف پا بکوه و هامون — آورده ز پشت پای بیرون
در سنگ بدل زدن زمین وار — در سینه شکست سنگ کهسار
هر سو که نظر فراز کردی — شعری به بدیهه ساز کردی
شعری بعبارت و بگوهر — در دیده چو لعل و در دل اخگر
چون روح بلطف دلپسندی — چون شعله ز گرمی و بلندی
مضراب نوازش از هر آواز — صد رشته جان گسسته در ساز
او ماتمیانه زار و عریان — خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی — آن یاد گرفتی و نوشتی
او بیخبر از دل پریشان — از گفت خود و شنید ایشان
آخر چو تن گزیده مارش — از خلق برید روزگارش

برداشت زده و آه مردم — خار دل خود ز راه مردم
از آتش خویش بر کناره — تا زو نه فتد بکس شراره
بنشست و گریست با دل خویش — کاوخ چکنم با این دل ریش
تنگی ز زمین هیچ رو نیست — کز آه من آتشی درو نیست
خاری نبود به هیچ صحرا — کان زانگشیده ام من از پا
زانسر نه نشیب در ملامت — سر بر نزند بصد قیامت
در محنت و درد و مهربانی — بگذشت به پیریم جوانی
شاخی که قرین درد گردد — در فصل بهار زرد گردد
با من همه دشت و کوه در جنگ — وز من همه شهر و کوه در ننگ
ننشیند از آتش دلم تاب — در بحر فرو رود چو گرداب
عالم همه از دلم کشد خار — کش خار بسر کنم ز کهسار
راهی نه در آسمان که خیزم — وز بیم که در زمین گریزم

روزی نه که این کلوخ پرچون ... بر دل زنم از جفای گردون

مردم ز جراحت جدائی ... ای مرهم ریش من کجائی

چشمی بمن افکن از گلم کش ... با هر مژه خاری از دلم کش

دور از تو بورطهٔ هلاکم ... ز آلودگی وجود پاکم

از گریهٔ من بداد خواهی ... صد بار بمه رسید ماهی

از جور لبت من شکسته ... در سنگ چو آتشم نشسته

روزم بغم تو دل فروزد ... کز سوز من آفتاب سوزد

شب بیتو چراغهاست داغم ... رگهاست فتیلهٔ چراغم

در دیده قد تو جا نگیرد ... در شوره نهال پا نگیرد

گفتی که بگو ترا چه نامست ... در بیهده گشتنت چه کامست

مسکین منم از دو دیده در گل ... از سنگ ره تو سنگ بر دل

جان داده چو شمع صبحگاهی ... با سوز دلی و دود آهی

با انکه بجان امید هم نیست | گر باشد امید از تو غم نیست
زانسوی هزار بحر آتش | گر خونیم آمدن بود خوش
گر ره همه چه بود گریزان | آیم بر تو افتان و خیزان
پشت مگسی چو بینم از دور | در جانم از دست نیش زنبور
موی تو که رشتهای مور است | کو بهر من اژدهای گور است

حال مجنون بحج بردن او

چون گنبد چار طاق گردون | پر شد ز صدای عشق مجنون
دوران قدم از پی قلم ساخت | وین پردهٔ راز را علم ساخت
در وادی غم چو بید در دشت | هر دم قدم استوار تر گشت
مسکین پدرش ز چاره ماند | مدهوش چو نقش خاره ماند
چندانکه گشاد بر دعا دست | چرخش نگرفت ازان بلا دست
آخر بر خویش خواند خویشان | دل کوفتگان سینه ریشان

کان مانده ز کوه زیر دیوار　　چو بنده و بزیر سنگ بسیار
گر حلقه کعبه است تدبیر　　آن شیفته را کنند زنجیر
او جان منست گر شود پست　　رفتیم هم او و هم من از دست
برگ ره کعبه ساز کردند　　آهنگ ره حجاز کردند
آن رهرو کوه ناقه راندند　　از کوه بناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل　　و آهنگ بر آید از جلاجل
رقص شتران غلغل زنگ　　چون جنبش کوه غلغل چنگ
کهسار نه دل بعکس کهسار　　بیرون ز گهر درون پر از خار
با خار درون ز نرم گوئی　　پر خار بر پشیمند گوئی
عنبر ابدن و سپهر گردون　　شب کرد ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت خیلی　　آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون چو دیار یار را دید　　افتاد بخاک و چهره مالید

بگریست که کعبه من این است — حاجتگه جانم این زمین است

زان کعبه کجا فتاده‌ام نور — کز منزل لیلیم کند دور

آن کز طلبش بکعبه پوید — از کعبه نه زین دیار جوید

گفت این و براشترش نشاند — زانجاش بتازیانه راندند

میبرد جا بجای محمل — از گریه او بماند در گل

زانراه بهر قدم جمازه — بر جانش نهاده داغ تازه

چون بر در کعبه حلقه بستند — عقد کرم و گهر گسستند

کردند خزانه خیر چندان — کز گنج زمین مکه شد کان

چون پیر خمیده پشت محزون — پیش در کعبه برد مجنون

گفت این در کعبه است آویز — در حلقه زلف کعبه آویز

گو یارب ازین بلا رهانم — وز دست دلم ستان عنانم

از تیره شب غم سیه روز — وز دود مرا چراغی افروز

ثابت قدمم کن از اقامت / زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بردار
مجنون چو بکعبه دید خیلی / رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا بنشان ز لطف یارب / چون اخگر استخوانم از تب
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / ور قفل عدم زبان او بند
در خون شده غرق چون دلیران / ز آویزش خار هر مغیلان
گفت این قدم و نهاد در دشت / زان ره که رسیده بود برگشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افتاد ز کوچها ببازار
هر صوت غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلئی در آن بود
از زخم زبان بدگزندان / لیلی و هزار زخم دندان

اورا بدهن گرفته بدخواه — خائیده دل کباب آن ماه
ترسید دل جگر گدازش — گاه گاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیهزد — زان شاخ شگوفه گل بریزد
از کوه میان او و مجنون — دیوار ابد کشیده گردون
بنهند چنان سیاهکاری — چون شب ز ستاره سنگساری
صبری ز شکنجه بند میکرد — دستی . بدعا بلند میکرد
دستش بدعا بگریه پرخون — چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان — در غرقه همی نهاد طوفان
روزی بدلاوری ملک وار — میشد پدرش میان بازار
بر زین چو ملک بر آسمانی — در طوف رکاب او جهانی
ناگاه شنید کز سرائی — با ناله و نی غزل نوائی
میخواند قصیدهای موزون — از لیلی و درد عشق مجنون

گر واز غم این و عشق آن وای ‌‌ مشاطه و مویه گر بیکجای

شاه از کلمات عشق لیلی ‌‌ برهم زده شد چو تند سیلی

آن مطرب سوزناک چون شمع ‌‌ در خلوت خویش برد از ان جمع

گفت این غزل از کجا شنفتی ‌‌ وین شعر ز گفتهٔ که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون ‌‌ این عشق چگونه بوده و چون

چون مرد غریب شاه نشناخت ‌‌ آن پردهٔ راز را برانداخت

گفت این غزلیست شعر مجنون ‌‌ آن ابله خوی و آتشین خون

دیوانهٔ دختری جمیله است ‌‌ آن دختر شاه این قبیله است

در عشق وی از جهان بریده است ‌‌ در دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرده است ‌‌ کوه از همه سو مغاک کرده است

ز آن حرف خطا شه غم آلود ‌‌ چون خامه ز سر بر آمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز ‌‌ و اماج ترانه گردد این ساز

با سنگ ملامتی زد و سستی
در گوهر عشق آورد شکستی

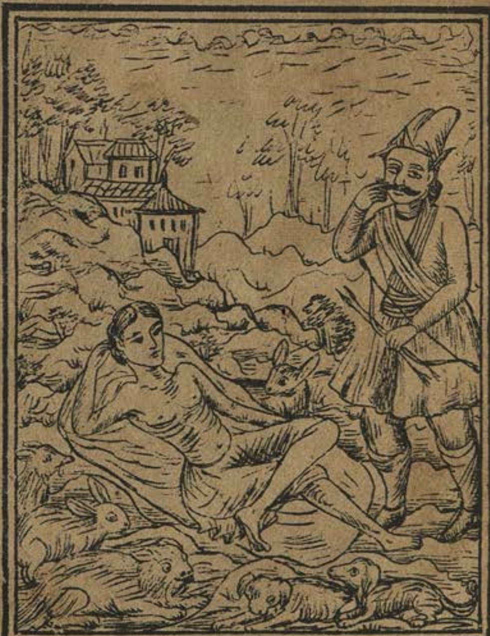
هر سو ز جفا زبان سر تیغ
وان عاشق [illegible] سر تیغ

در بادیه سر دو دیده ریش
[illegible] دیده رویش

شد خونی و تیغ آتشین تاب
وادیش چو زبان مار زهراب

[illegible] پشت خمید سرین
سرهای زره و مردان [illegible]

تا یافت چو مرده [illegible] تنگی
با عضو شکسته زیر سنگی



صد کوه بلا تن چه اوئی — آویخته از نفس بموئی

چشم از رگ خون برشته دسته — باغی همه سرخ بید گشته

بازوش اذ استخوان مبتاب — چون شاخ نهال و خشک بی آب

چوگان صفش دو پای در خون | گشته آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندیش بناگاه | از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال او خجل شد | پایش بسر شکسته و بگل شد
افکند کمان و تیر فی الحال | شد باز درنده بی پر و بال
میگفت همی گریست چون میغ | چون برق فکنده بر زمین تیغ
کین را چکنم که جان ندارد | چون مرده جز استخوان ندارد
در ریزش خون او چه خیزم | خونی که ندارد او چه ریزم
شد چاک بسینه ام فزودن | بر خود در دوزخم گشودن
این گفت و فراز رفت و بنشست | آهسته نهاد بر دلش دست
زانشکده دل خرابش | دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون بگشود چشم پر خون | وز گریه بخون گرفت هامون
گفت از برم ای جوان چه پوئی | کز پی اجلی ز من چه جوئی

تیرت ز کمان بگو که بگشود
آماج وی استخوان من بود

یا دود دلم ز درد بودی
در جستن آتشی دویدی

گفت آمدم از دیار یارت
کاگاه کنم ز روزگارت

مجنون ز حدیث یار برخواست
با او بنشست و عذرها خواست

گفتا سخنی که داری از یار
برگوی و حدیث یار بگذار

مرد از سر درد گفت روزی
در خاطرم از تو بود سوزی

شعر تو چو شمع دل برآتش
میخواندم و مینگریستم خوش

دیدم چو هلال فرق بسته
ماهی بدریچه بنشسته

در پای دریچه خودم خواند
آب از مژه گوهر از لب افشاند

گفتا غزلی ز سوز برخوان
وان شعر که خوانده ز سر خوان

من رشته آه برکشیدم
وز نظم تو در گهر کشیدم

هر بیت تو کش بگوش میرفت
چون صورت چین ز هوش میرفت

چون شعر تمام شد مرا گفت — کان تیر قلم که این گهر سفت

روزیش بدست اگر ببینی — یک لحظه بصحبتش نشینی

گوئیش ز لیلی گرفتار — کی بی تو گل من آتشین خار

از فرقهٔ چهرخ و ماه سالت — بر تخته خاک چیست حالت

یا آنکه دلت کشیده سویم — روزی تو بکن گذر بکویم

ترسم که سرت بر ندارد کین — با من ننهاده سر ببالین

مجنون چو پیام یار بشنفت — بیخود شد و باخود آمد و گفت

چون گشته تنم از برای یار است — پرهیز نمیکنم که عار است

از زنده و پایدار باشد — گو کشتهٔ عشق یار باشد

سر به که رفت بپای دلدار — کین دانه در آن زمین دهد بار

بشگافت دلم چو ابر نوروز — زین روز سیاه من برافروز

گر دوزخ تن کرم بهشتی — خود را و مرا کنی بهشتی

خونی چو شنید ناله انگیخت　　از تیغ طپانچه خون خود ریخت

بوسید زمین و رفت از پیش　　جای سر او بکف سر خویش

پیش ملک آمد از ره دور　　کای قهر تر از زمانه مقهور

چندانکه خرابها دویدم　　آن خانه خراب را ندیدم

شاید که بدشت مرده باشد　　یا جانورش خورده باشد

چون دید شه مخالفت جوی　　کان گرد نشد نشستن از روی

این قصه بخانه با زن خویش　　در رشته کشید با دل ریش

کاوازه شنیده ام که لیلی　　با عامریش هست میلی

پنهان نکنید اگر نه خیزم　　خون خود و عالمی بریزم

مادر چو شنید نام لیلی　　از هر مژه بر کشود سیلی

گفتا غم لیلیت چو گویم　　وین زر ز رخی چگونه شویم

لیلیست بغم عنان سپرده　　آن روز که زاد جان سپرده

آن زاده چو چشمه چشم پرنم | وزگریه زآب دیده عالم
گوئی که ز نالهٔ فراوان | هر تیش تنیست نالان
روزان و شبان سخن نگوید | نه خورد کند نه خواب جوید
از روزن منظر و در و بام | بیند سوی کوه و دشت تا شام
چندانکه دریچهای خانه | انباشتم از بد زمانه
از دیده خون فشان دگربار | بگشافت دریچه‌ها بدیوار
میترسم ازآنکه تا قیامت | زین ننگ شود شکسته نامت
چون شاه شنید بهر ناموس | لیلی پس پرده کرد محبوس
پیراهن او زآب تا میغ | دیوار کشید ز آهن و تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود | نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی نه که لؤلؤئی نسفته | پژمرده بهار ناشگفته

جان داروی آب زندگانی — دلگرمی آتش جوانی

گلدستهٔ باغ دلنوازی — بتخانهٔ کفر عشق بازی

گلزار شگفته بی تباهی — از باده دعای صبحگاهی

رونق ده نوبهار خوبی — رونق شکن بهشت طوبی

پیکان گر ناوک ملامت — طرح افکن فتنهٔ قیامت

سر فتنهٔ آفتاب رویان — سر حلقهٔ عنبرینه مویان

از مشرق طلعتش شتابی — هر روز بر آمد آفتابی

شد شیوه فزون نمک زیاده — بالاش کشیده رخ گشاده

هر گل که بتازه باغش افزود — بی یار هزار داغش افزود

هر دم که فزون شود ملاحت — آمد نمکیش بر جراحت

میبود دل از جهان گرفته — دو زخ بدل و جهان گرفته

هر صبح زدود آه تا شام — میزد علم سیاه بر بام

وز سرمهٔ چشم اشکبارش — کحلی شده رخت زرنگارش

چشمی که نخفتنش خماری — روئی ز طپانچه اش نگاری

از آتش و آه و سوز و ناله — پر داغ رخش چو باغ و لاله

صد پاره بدن ز ناخنانش — چون ابر هلال در میانش

در زلف دوتائیش ز تعقید — چون جدول زر میان تحریر

با کس نفسی نمیزد آن ماه — کز سوز دلش نمیشد آگاه

زان گرم شد آتش فروزان — کو سوخت بسینه او داغ سوزان

زان خیمه ابر ها سیه بود — کز سوز دلش بچرخ شد دود

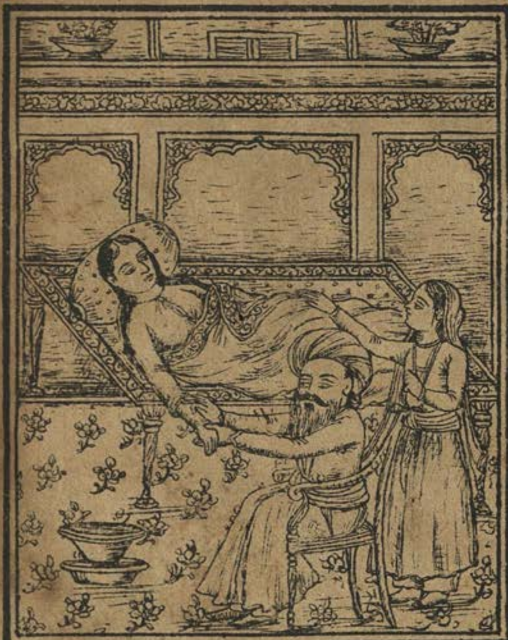
گر دید از آن ملال بسیار — چون مردم چشم خویش بیمار

گلهای لبش که بود خندان — شد ز آبله نار آب دندان

میسوخت دلش چو سنگ کانون — کاتش بدش از درون بیرون

زان برگ آتشین جان سوز — چون برق جهنده جهان سوز

از تب که تنش بتاب گشته — ماهی بدهٔ آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش — در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی — در دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلاکش او — پروانهٔ شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری — جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی — کاندر مرده جان دمیدی
در شیشهٔ چرخ گاه بینش — دانستهٔ مزاج آفرینش
گر دید بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان — از حادثهٔ فلک نگهبان
طب نامه برگهای اشجار — از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح دم بامید — تا دفع کند قران ز خورشید
حالی که نظر بروش انداخت — بیماری عشق بود بشناخت



چون دست بنبض او بمالید — چون مار گزیده او بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی — پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب ز سوز احتراق است — این گرمی آتش فراق است

گویند از این حکایت باز — بینم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که این درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست — این قصه فسانهٔ جهانیست

این در تب عشق او فتاده — وان را تب عشق ازین زیاده

وین سوده بهجر خشت دیوار — وان شسته بگریه رنگ کهسار

چون گشت طبیب حاذق آگاه — کز دوری خور گدازد آن ماه

در چاره طلسم بند میکرد — کو تجربه کردن آن بود درد

یک صبحدم از دیار لیلی — زچاره نهفت چون سهیلی

ناگه بقمر سهیل پیوست — مشتی گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت اکنون — بودم بقرارگاه مجنون

دیدم نشگفته بوستانی — پر غلغله اش چو باغبانی

میکرد بسرو و گل نگاهی — وز یاد تو میکشید آهی

حالی که ز دور دیده رویم چون منتظران دوید سویم
بنشاند بگریه‌های زارم با خود بکنار جویبارم
کای ابروی ابرویت کشاده روی مه من طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم کاید ز دم تو بوی یارم
دارم خبرش که آن وفادار از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده بی توان پریوش همچون زن هندوی در آتش
من آمده سوی آن غریبم درمان توئی و منش طبیبم
چون عارضه ترا بپوشید چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغش زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کای طبیبم درمان من و طلب حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش لطفی کن و اینقدر بگویش
کی سوز تبت عذاب جانم درد تو جراحت نهانم

شربت بلبت حیات جان باد — درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد گردت — درمان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آیمت پیش — لیکن نه پدر رهم بداندیش
زان آتش تب که در تو پیوست — در سینهٔ من هم آتشی هست
گفت این و بمن نمود حالش — بود آتش تب در استخوانش
وانگه پی هدیه با دلی شاد — این دستهٔ گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست — از بستر تب چو شعله بر جست
آن دستهٔ گل گرفت و بو کرد — در دم گل سرخ شد گل زرد
یکهفته میان او و مجنون — زینگونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفس رسیدن راز — آورده و خسته را نفس باز
زان پس بمیان شان نفس وار — گردی شد و آمدی بگفتار

نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد — طاؤس بهار پر برآورد

در بزمگه گل از چپ و راست — شبنم بنشست و سبزه برخاست

از قطرهٔ ابر صبحگاهی — آتشکدهٔ لاله بر سیاهی

هر گوشه ز بانگ رعد فریاد — کافشاند کلیم ابر را باد

ابر آب چکان ز بحر پر جوش — همچون زنجار دیگ سرپوش

هر خار ز گل کلید باغی — هر شاخ فتیلهٔ چراغی

گفتی سمن از شجر دمیده — مرغیست که از قفس پریده

یا شاخ بنفشهٔ مطرا — پران مگسی است رشته بر پا

برگنبد سحر او بتقدیر — ابر آمد و تخته بند تقدیر

از جوش گل و بهار سنبل — چون میوه زمین نهفت در گل

گلهای زمین شعاع خور بود — گر پنجرهای ابر بنمود

هر چشمه حیاتی از زلالش — سبز از قدم خضر جوابش

بستان چو عرب بان گلفام | نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان | با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه | شد شاخ بشاخ کوه در کوه
آهو که ز جام باده شد مست | رقصان شده کوه کوه میجست
هرکس در باغ زانشان جست | کز شاخ کلید بوستان رست
لیلی چو بریده شاخی از بید | از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده | در جان فگار او خلیده
هر برگ تری که از گل آمد | پیکان غمش بر دل آمد
میخواست که از سر فراغی | چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار در گشت | مجنون رمیده چو بد از دشت
گه سینه درون نهان غماز | در رشته رگ زند گره باز
گه سر به زدود آه سازد | وز گریه جهان سیاه سازد

پهلوی قبیله بود باغی / سیراب چو روغن چراغی

بادش بفلک عبیر سای / آبش ز شگوفه گوهر افزای

اشجار بتان سبز معجر / وز گل همه عنبرینه دربر

در آب چنار را بسر داشت / در سینه اش از هلال در داشت

از آب و هوای نقش زیباش / رویان شده لوح کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گرد باد آن ریخت

لیلی و دگر بتان بدستور / رفتند در آنجهان پر نور

چون خیل بهار گلشن آرای / کردند بصحن گلشنی جای

صف بسته چو نارون به بستان / گلنار رخان نار پستان

هر یک بنشاط دلنوازی / با لاله و گل بدست تازی

وان برگ بنفشه خال میکرد / گل آئینه جمال میکرد

وین خنده تر چو جام مل زد / گل به زنخ ذنخ بگل زد

خوبان شده برکسی بخنده — لیلی چو بنفشه سر فکنده
خوبان چو بهار گل بخنده — لیلی زده ناخنان بدنده
لیلی چو بناز و دلنوازی — دید آنهمه لعبتان ببازی
بگریخت از آنمیان بپروار — آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده گرفت جایگاهی — تا یار کجا رسد براهی
بگریست که ای بهار باغم — ای باغ بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت بگلزار — در دیده گل است و در دلم خار
ایکاش قدم نهی به پیشم — تا راه بری کنی بخویشم
یکره سوی خویش ره نمایم — کز خود گذرم سوی تو آیم
با آنکه چو جنت است گلزار — بی روی تو دوزخست ناچار
گفت این و رقیب چاره سازش — از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نو مجمر این بخور دلکش — از دود چنین فزودش آتش

کاندم که چو آتش دل افروز — در مجمر باغ بود دلسوز

میزد بدرون باغ آهی — بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چو جان بود

زانجا که جهان سلام گردش — بخت ابن سلام نام کردش

چون ناله لیلیش خبر کرد — در باغ ز پشت زین نظر کرد

در گلشن سبزه دید آن ماه — چون خور بکبودی سحرگاه

ماه طلعتی که بهشت بستان بود — چون ابن سلام سوی او دید

در ایمنی ز خشن عیان بود — زان غنچه آبروی او دید



پای از غم دیده در گلش ماند | دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی که رو کند بدیوار / کین رخنه خرابی آورد بار
پائی نه که دل ز خار آن باغ / بر ماند ورو نهد سوی راغ
رفت از بر آن بهار گلبوی / در باغ ز گریه راند صد جوی
زان راه بدل غبار مانده / ز آن باغ بدیده خار مانده
چون رفت بجانه از کسانش / پرسید حکایت ونشانش
در هر چمنی چو باد بشتافت / تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست / از کوه ولی ز کوه زر جست
مجنون دو شده ز آن بت سنگ / این سیم بدل شکسته آن سنگ
خلقی بر ساله در ره افگند / جست از پدرش بعهد سوگند
چون مردم لیلی این شنفتند / با یکدگر این ترانه گفتند
گر وصل چنین بهار بر بر / شد نخل امید ما بر آور
کو را نسب است و پادشاهی / گنج و زر و سیم هرچه خواهی

خویشان بلند پایه دارد — یک ابر و هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بهر دارا — هم گنج و هم اژدهاست ما را
پس پیروی رسول کردند — آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند — تا خیر کنید روزکی چند
کین سرو رونده پست گردد — وین کاسه مه درست گردد
چون رشته تب گشاید از بر — وز رشتهٔ عقد او گشاده مهر
شمشاد فتاده پست نتوان — در سایه او نشست نتوان
شد نامه رسان و زین عبارت — داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت — از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام دهنده را بپاس رنج — بخشیده بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت — با محنت روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار — میجست دعای صحبت یار

لیلی که ز غیر دیده می‌بست / زینواقعه مرگ خویش میجست

زان روز غمی که بیش بودش / غم روز بروز میفزودش

آنرا که شکسته باشد اندام / حالش چه بود دگر افتد از بام

وانکو بود از شراره باکش / چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور / بر هر که سرش بود و سرور

شاهی فلک افسر و زمین تخت / چون چرخ قوی دل و قوی بخت

سرخیل و سرافکنان ایام / نام آور عهد نوفلش نام

با هر که اجل صفت شدی بد / کردی سپرش بفرق گنبد

با هر که چو بخت باز گشتی / تیغ اجلش حصار گشتی

از سوزش عشق آن جهانگیر / بر تخت نشسته پا بزنجیر

از گفت شنید حال مجنون / باریک ترا ز خیال مجنون

هر واقعه کز وی شنیدی — گر جامه زر بدی دریدی

چون دید که یار آن یگانه — داد ابن سلام را زمانه

نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدا بخورد سوگند

کین هر دو شکسته را رهانم — یعنی بوصالشان رسانم

پیوند چنین عروس داماد — بندم بزبان تیغ و پولاد

گفت این و ز روی تخت برخاست — آراسته لشکری بیاراست

میراند پی مراد مجنون — چون سبزه فلک بکوه و هامون

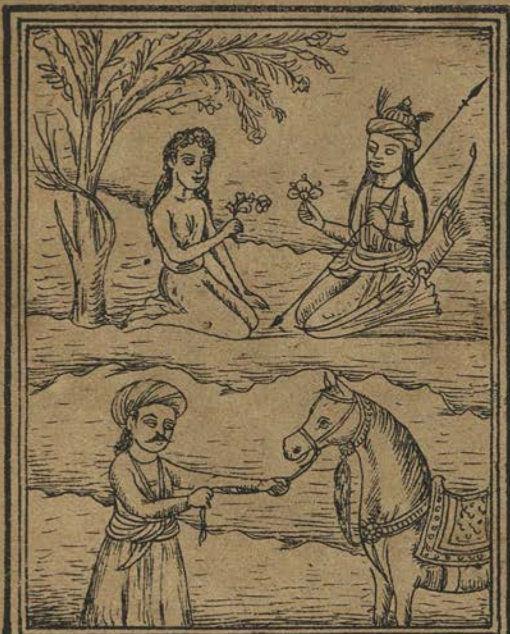
تا زد چو هلال بعد یکماه — بر تختگه کوه نجد خرگاه

مجنون طلبید از آن حوالی — دیدش بدنی ز روح خالی

سررشتهٔ جان ز تن گسسته — در چاه عدم رسن گسسته

نوفل که جراحت دلش دید — از گریه چو چشم نرگسش قید

از رخش رونده شد پیاده — افتاد بپای آن فتاده



مجنون نشناختش که شاهست — وان مرد رهیست یا سپاهست

گفتا چه همائی ای نکوزاد — کت سایه باستخوانم افتاد

نوفل بگریست کز جهانم — درویش تو و شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت
لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو
وز گریه رساند خون بزانو

وانگاه بدو رآن نکوکیش
گر دید ز دور آسمان پیش

گفت این سخنان ناصوابست
کز گفت ترت چو نقش آبست

ترسم ز خوشامد مرادم
از باد فسون دهی بیادم

یا زین کلمات خوش که گوئی
رخت سیهم به نیل شوئی

دیگر فلکی بکار باید
تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدا بخورد سوگند
کز پای تو برگشایم این بند

گر از دو جهان برون نهندش
آرم ز پی تو در کمندش

گر بخت تو کام من برآرد
بخت سیهم کجا گذارد

تا چون گهرش کنم مهیا
غربال کنم چو ابر دریا

لیکن بلباس عقل جا کن
این خوی درندگی رها کن

برآدم ازآدمیست میلی / وحشی تو کجا رسی بلیلی

پس رفت بآب دیدهٔ مجنون / کز خط نرود چو خامه بیرون

نوفل همه خار پاش در دم / برکند و نهاد میل مرهم

آورد ز پهلویش بدر چوب / چسپیده کباب دل بهر چوب

بر جسم تن برهنه اش سوخت / تشریف ز پنجه برش دوخت

بربست بمرهمش تن ریش / پوشید لباسش از تن خویش

ناخن بگرفت و مو سترد پیش / در پرده سرای خویش بردش

ماهی دو سه از طعام جلاب / میداد نهال خشک را آب

همداغ چو برگهای لاله / خوردند می از یکی پیاله

در سینه هر دو کوه اندوه / گریان چو دو چشمه از یکی کوه

آثار جراحتش نهان شد / فربه تن لاغرش جوان شد

چون قرب سه چهار ماه بگذشت / مجنون ضعیف دل قوی گشت

از حسرت رخ دمید دردش | شد در شفق آفتاب زردش
دل در برش استوار گردید | از خون تن آبدار گردید
بگذاشت جنون و یافت آرام | از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه | بودند به بزم می بخرگاه
بزمی به ترازوی دو عالم | نازو نعم بهشت از و کم
گفتی قلمش که نقش آن کرد | از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود چنگ پرکار | دل نقطه و درمیان گرفتار
دلها چو بگس شیده آهنگ | از پرده عنکبوتی چنگ
نائی که زنی کشید آواز | چون بلبلی از نی نوا ساز
مطرب چو گرفت عود در دست | از سوز درون گشش همه مست
گیسوی کمانچه از ترنم | سودا شده در دماغ مردم

از عکس رخ بتان بباده | در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده | باد نی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون | وا داد ز کف گلرخی بمجنون
مجنون ز شراب شد در اخیل | ز انسان که خرابه را رسد سیل
سر کوفت چو مار سر بریده | ریزان شده ماردان ز دیده
بگریست بناله پیش نوفل | کی بر کرم تو ام مقول
ای تشنه آب برده زارم | وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر | وافکنده به نیم راه لنگر
از چنگ و زنی بجا پلوسی | تنها دم ماتم عروسی
عهدی که بمن ز پیش بستی | از یاد کجا رود بمستی
بر من که صدای نی کشیدی | صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو بر ساز | چوبیست که آتشم کند باز

آن

آن طفل نیم ز نا شکیبی — کز یار بطعنه ام فریبی

در بحر غم ز نامرادی — از دست مده چو دست دادی

این خانه که کردهٔ تو بنیاد — ویران مکنش چو کردی آباد

نوفل که بد آگه از غم دوست — دانست که حق بجانب اوست

حال خود و لشکری بیاراست — چون باد غبار ناک برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی — زد خیمه چو بر حباب سیلی

حالی خبر آوری فرستاد — تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری پر از جوش — چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق — چین ها بجبین فگنده چون ورق

لیلی بمن آور از ارادت — بنشین بسلامت و سعادت

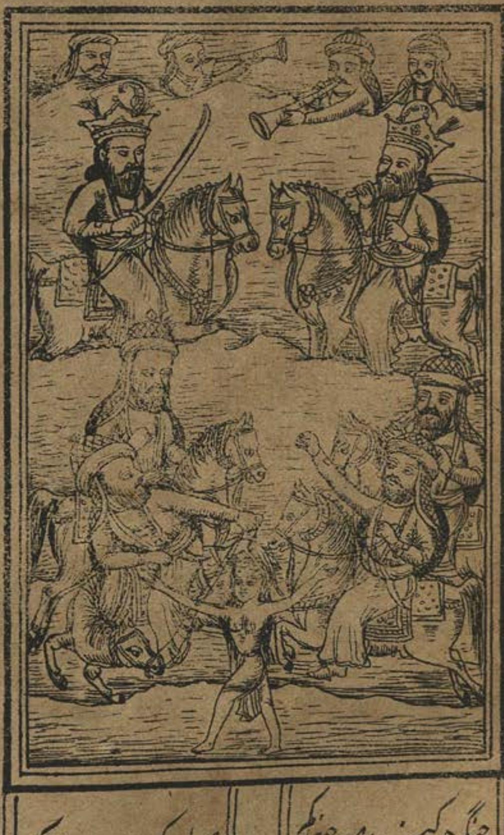
تا من ز برای فرق مجنون — تاجی کنمش ز دُرّ مکنون

ور گفت مرا تو عار گیری — گل را بمیان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم | گل چینم و خار را بسوزم
هان سر ز مراد من نتابی | کافسر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چو داد پیغام | گفتش پدر عروس خودکام
کین گفته نه لایق جوابست | او را چه مجال این خطابست
ابر ار چه کند سپهر بندی | نبود چو سپهر در بلندی
کوه ار چه زند سر از ثریا | بی‌سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج | تا سر نبرد کجا برد تاج
آن کز پی سود میشتابد | کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی آبخور | تا نگذرد اول از لب گور
گر دست بر آسمان رسیدی | مه را همه کس بزیر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفت آن کلماترا که بشنید
نوفل سرش از جواب تا مه | گردید چو گرد سر عمامه

زان حرف که کرد بر دلش کار — پیچید بخویش همچو طومار
حالی بزره نبرد پوشید — در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع جوشن — چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم — چون ابر بسر کشیده در هم
اصحاب عروس بر نشستند — در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جان برد — در گاو زمین شد استخوان خورد
از نعره زدن بهفت کشور — فرزند گر آمده ز مادر
باد نفس از دمیدن نای — نه دایره بر گرفته از جای
چون سبزه بیکدگر فتادند — شمشیر بیکدگر نهادند
از گرد سپه که شد هویدا — خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ بر فشاندند — پیغام اجل بجان رساندند
پیکان هوا ببانگ شاپور — ریزان چو ستاره از دم صور

هر حلقه که بر تنش زره بود — شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان پیکار — شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمد و تیر بر سواران — از ابر سپر چو برق باران
از تار کمندهای زیبا — گشته صف جنگ نقش دیبا
جائی که شد از بدن هوا گیر — چون مرغ هوا شد از پر تیر
ناآمده مرگ رفته جانها — از ناوک نیزه و سنانها
لشکر بقتال هم فتاده — مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران — پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نموده ناورد — زخمی ز میان باو بهی خورد
از زخم دلاوران خوناب — جان کنده بزیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بگوئید — کز کشتن یکدگر چه جوئید
من کشتنیم مرا نمانید — خود را ز بلای من رهانید



جنگم چو کنید من چو خاکم ‌‌ صلحی بکنید بر هلاکم

این خون که روان بود نه سیلست — کز دیدن من روانه بالیست
چون یاری طالعم نبود است — یاری دلاوران چه سود است
گر خون بسرم چو تیغ بارد — چندین سپرم چه سود دارد
میگفت و همیگریست دلتنگ — لشکر بهم او بخویش در جنگ
آخر ز نشانه گاه پیکار — آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند — یکرویه بکشتنش دویدند
هر کس شده بر هلاک او چست — زو خون هزار کشته میجست
هر کس ز تنش کمان کشاده — بر موی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران تدبیر — کین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دیده بارو شرم — هنگامه پردلان شود گرم
مشکل بسر افگنیم او را — بر سنگ زنیم این سبو را
گردند بجنبش آنگهی جای — در سلسله چون زره سراپای

مجنون شده پای بند دل ریش | خرم بامید کشتن خویش

زنجیرهای پای آن دل افکار | از گریه آن گرفته زنگار

چون دیده اش از سرشک گیر | پر خون شده حلقه های زنجیر

چون صبح به تیغ راند آن نور | گرد از رخ روز جال شب دور

مجنون میده را بصد داغ | برداشت سیاهی از پر زاغ

لشکر ز دو رویه صف کشیدند | شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخواست | جلاد اجل ز جای برخواست

کز خیل عروس دید نوفل | مریخ شهی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکنده مجنون | تا همچو فلک بریزدش خون

میگفت که بگذرید ازین جنگ | ورنه کشم این اسیر دلتنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد | فی الحال میانجی فرستاد

تا صلح شود ز ریزش خون | لیلی نده کسی بمجنون

چون هر دو طرف بصلح پیوست — مجنون ز هلاک از میان جست
نی نی که ز حال صعبناکش — رستن ز هلاک بد هلاکش
دهلیز عدم که تنگ راهیست — در عشق همین گریزگاهیست
عاشق ز فراق یار مهوش — باشد دم آخرش دمی خوش
مجنون که بهجر مبتلا بود — مرگش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که دام صید بگسست — جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری — گفتی که ز دل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش — کی من تبه و غزه و تو از خویش
چون یار بمن نمیرسانی — بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنان کشیدی — خود یار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون — از من همه را بخواستی خون
تیغ و زرهت مگر ز یخ بود — کز گرمی روز جنگ فرسود

گفت این و قدم نهاد در دشت | هم پایش و هم سرش همی گشت
میرفت عنان ز دست رفته | چون خانه پای پست رفته

در دل گفتن مجنون خیلی

بد فصل تموزی از تب و تاب | چرخ آبله گشته و زمین تاب
شد خلق سفیدی و سیاهی | بر تابه آفتاب و ماهی
گفتی بود از هوای ماخوش | خاکستر آسمان بر آتش
یا قرص فتاده در سوز | بر تابه ابر آتش افروز
از کوه نزاده در اقلیم | جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره تفیده | کانیان فلک دمش کشیده
از سایه خشک گشت جانها | کاتش شده بود سایبانها
ماهی چو گرفته آب بستی | عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان درآنم | افتاده به جنت از جهنم

هر چشمه که زیر گل نهان بود | از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب بخار و رفت بالا | چون شعله از تنور دریا
مجنون بمیان ریگ سوزان | چون شعله بر اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون زاغ | ابر از همه سوش پنبه داغ
واندشت دوید چند گامی | دید آهوی دست و پا بدامی
حالی رسنش ز پا و از دست | بگشاد و بدست خود ببست
صیاد که از کمین چنان دید | در کاسهٔ گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته دشنام | کی از تو شکار پخته ام خام
دیوانگیت وبال من بود | بخشندگیت ز مال من بود
طفلان منت اگر ببایند | چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش | میبایدم از تو من بهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست | آزادی بیگنه ستم نیست

کی طفل

کی عقل پسندد این تدبیر — دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور — چون من بنود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم — کز یار بریده آسمانم
آنرا که گزیده مار ناگاه — از مار گزیده باشد آگاه
گفت این وصلاح خود بدو داد — یعنی که صلاح بد ز صیاد
در دانکهی چنان خریده — بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت وچو کوه وبار بر تن — خار همه دادیش بدامن
از گرمی آفتاب تابان — سرگشته چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرده روئی — از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه ز ریگ آتشین تاب — سر بر زده دید چشمه آب
آبی چو حیات پر ز ماهی — در سایهٔ خضر در سیاهی
آن چشمه نقره گون بفرهنگ — زنجیر کشیده از دل تنگ

شب سایه و مه گل سفیدش | چون چشم فلک ز سرخ بیدش
از خنجر بید همچو سیماب | بر سنگ فسوده جوشن آب
در آب روان هلال روشن | لرزان چو بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش | نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی | آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب | در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت این نظاره قاتل دل | پهلو صفتم مقابل دل
ای مکحلهٔ سپهر را میل | محراب ترا ستاره قندیل
گوئی که چو من چراغ تاریک | گشتی تو هم از فراق باریک
این سوز که بر سپهر داری | پنداشت که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی | زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگوشش ای دلارام | ای گشته ز من جدا بناکام

دانم که دلت برین گذر هست * کز سوز دل منت خبر هست

شد با تو یکی دلم درین دشت * غم چون دو دو بود چو دل یکی گشت

آمیخت گل تو با گل من * زان سوخت دل تو چون دل من

چون قفل شب شماره افروز * مسکین در گور بست بر روز

لی لی که دروغ گفتم ای یار * کز دود دلم نه‌ خبر دار

گر درد دل مرا پذیری * دیوانه شوی و کوه گیری

گر پی رخت از هلال گریم * چون چشمه هزار سال گریم

بادی که سوی تو شد گذارش * جا کرده درون دل غبارش

ابری که ز منزلت زند دم * در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنین گریست از درد * کز چشمه آب خون برآورد

از جای بجست چون غزالی * شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست ز گریه کوه گل کرد * صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابری سیه از برابرش بود کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر نگه کرد کش خون سیه ز دیده ره کرد
گفت ای شرف همای سایه اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسهٔ ماه و قرص خورشید بر سفرهٔ تو نهاده جاوید
ای سقف سراچهٔ نگارین چرخاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفهٔ بهاری دهقان قدیم روزگاری
هر جانوری که در زمینند در مزرعهٔ تو خوشه چینند
راغی که پرم بسبز کشودی با من شد و آتش تو دودی
روزی بهوای کوی یارم گر بگذری از تو چشم دارم
گر هشکنی تو روزن و دام یا سایه بیفتدت بران بام
وانگاه بلبلی درآویز گوئی بزبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناک از سوز چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با عذابی | بر کوه چو زرد آفتابی

هر شام که از شفق که صد بوست | پیراهن خون کشیده اوست

وان بر شدن شفق بکهسار | هست آتش آه این دل افگار

بر پشته کل هلال افلاک | پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من بی تو چنین بدرد زاری | کز یاد خودم فرو گذاری

در سینه شکستم از غمت کوه | بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم | در چهره دل نشست گردم

گفت این و ز گریه اش بفرسنگ | پولاد شد آب وار در سنگ

چون زاغ شب از هلال کهسار | بر دیده کشید روز منقار

مجنون شکسته شد بغاری | پیچید چو زخم خورده ماری

وقت سحر از مغاره تنگ | سر کرده برون چو آتش از سنگ

رخساره بخون نگار کرده | رخ سوی دیار یار کرده

بر یاد دیار چشم بسته — خلقی بکمین او نشسته
میدید زره زبان چون شیر — در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد گام — کاید بقبیلهٔ دلارام
کاریز شکسته دران غار — بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو گور خانه — دیوار فتاده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند — زانسوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب چه یافت — زان رخنه بسوی دوست رفت
چون وحش رمیده از ره افتاد — چه دلو بریده در چه افتاد
میرفت دران خرابه دلریز — از گریه او روانه کاریز
زان شعلهٔ آتش فروزان — هر چاه شد تنور سوزان
هر چاهی ازو چو رخنه نی — پر غلغل از آه و نالهٔ وی
نالان چو گذر بچاهها کرد — چون موسیقار صد صدا کرد

زا نجور

زانگور چو مرده سر انجام / سر زد بقبیله دلارام
چون کرد قبیله گشت خیلی / آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر برآمدش جوش / از پای فتاد و گشت بیهوش
با جان تن مرده چون برآمیخت / برخواست قیامتی برانگیخت
بگریست بنالهای جانسوز / گفت ز تو روز من بتر روز
در خیمه تو همچو ماه گردون / من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد برین سرم گزیند / پایم نرود اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنم پی / ابریست که سنگ بارد از وی
هر روز که میرود بعادت / برقیست که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه / قلاب هلال و نردبان کوه
گردد بسرم زمین چو افلاک / از بسکه بسر کنم همی خاک
از رشک بکوی تست معذور / گر من سگ و سگ مرا کند دور

چون سگ شده رام من دد و دام ‌‌ لیکن سگ تو نمیشود رام

این گفت و ملازمان یارش ‌‌ کردند چو کوه سنگسارش

سنگی که زدند پیش بکینه ‌‌ برداشتی و زدی بسینه

میرفت چو برق نوبهاران ‌‌ بر وی چو تگرگ سنگباران

واگه نه که بر سرش غبار است ‌‌ با ریزش سنگ پا نثار است

از کینه سنگ چون زره جست ‌‌ بر گنبد کوه رفت و بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته ‌‌ پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام ‌‌ بنهاد بروز بان دد و دام

ناگاه شکاری گذر کرد ‌‌ بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش رسید از راه ‌‌ زان شعله دود کردش آگاه

آمد چه شکاری پدر جست ‌‌ زان آهوی زخم خورده را جست

مجنون ز قد خمیده پیر ‌‌ بگریخت چنانکه از کمان تیر

شنید

شد چنبر خمیده با عصائی … میزد ز قفاش دست و پائی

چون دید که بازگشتنش نیست … از زور طمع گذشتنش نیست

گریان سوی خانه آمد از کوه … میزیست بدرد و داغ اندوه

مشاطهٔ شاهد فسانه … در گیسوی خط کشید شانه

کانروز که زآب دیده مجنون … میگشت بکوی یار در خون

لیلی بدریچه نشسته … میدید در آن غریب خسته

گه سوی رخش نگاه میکرد … گه سوختگانه آه میکرد

از دیدن او خراب میشد … در آتش او کباب میشد

میخواست که بیخود آیدش پیش … در بر کشدش چو مرهم ریش

چون او گذرد ز نام و از ننگ … با او بهوا فتد خورد سنگ

هر جا که برفتی از پی افتد … برخیزد و از پی وی افتد

بودند موکلان نشسته … چون قفل در سرای بسته

زانسو که ز آتش درونش | چون شعله ز خانه سر برونش
آنخلق خسوف وار جستند | ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه و سرایش | دیدند جمال جانفزایش
بردند مسافران اوصاف | آوازهٔ حسن او باطراف
هر شاه قبیله و خیلی | کرد آرزوی نگاه لیلی
آنماه بخیمه اشکباران | بیرون چو ستاره خواستگاران
آنمه در خیمه تنگ بسته | چون غنچه میان خون نشسته
چون کعبه جهانی از نشانش | جویای مراد آستانش
چون ابن سلام شد خبردار | زان مشتریان گرم بازار
آمد ز پی عروس خواهی | آورد خزانهای شاهی
درهای نسفتهٔ مهیا | بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافهٔ نسوده | در بار کشیده توده توده

وز گوهر سنگ پاره رهوار　　می آمد و کوه کوه رفتار
موئی شتران به بهنه اندام　　چون قافلهٔ پرنیم خام
نزدیک دیار یار بنشست　　تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیه ها داد　　با هدیه پیامها فرستاد
کای دل بقبول خواستگاری　　دادید مرا امیدواری
اکنون که وفای وعده باید　　گر وعده وفا کنید شاید
قاصد شتر از برش دوانید　　هم هدیه و هم سخن رسانید
خویشان صنم بهم نشینی　　کردند دران صلای ملبی
پیوند بد و صلاح دیدند　　یاقوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند　　با اهل قبیله اش نشاندند
درهای خزانه باز کردند　　سوری ملکانه ساز کردند
سوری شب ازان چو روز امید　　وز مشعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده | شاخ گل سوری نموده

بر دوش شباز بخور عنبر | عنبر چه ابر شد معنبر

[illegible] زبان آتش | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خلق همه عالم از جهان ساز | زان ناز و نعم نعمت و ناز

خوبان [illegible] | خوبان [illegible]

سیمای [illegible] | سیمای [illegible]

چون عقد نکاح گشت بسته | شد عقد نشستگان گسسته

رفت

رفت ابن سلام پیش لیلی | با او بمراد کرد میلی



لیلیش چنان بسینه زد دست ‌‌ ‌ کان آرزوش بسینه بشکست

وانگاه چو سرخ گل بغنچه ‌ ‌ زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بادب نشین و برخیز ‌ ‌ چون خار به گلبنم میاویز

از سرو قدم بسایه میانش ‌ ‌ تا سایه نگیرم از سرت باش

چون صورت چین بهیچ کاهی ‌ ‌ از من مطلب بجز نگاهی

چون ابن سلام دید کانماه ‌ ‌ گرداند از آرزوی او راه

دانست که میل کس ندارد ‌ ‌ جز همدم خود هوس ندارد

وانگه بخدای خورد سوگند ‌ ‌ کز باغ توام ببوی خورسند

پابوس توام چو نیست مقدور ‌ ‌ جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید از غمش رنج ‌ ‌ بگشاید چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست ‌ ‌ تا منزل خود منازل آراست

کاز راحت روح و مرهم ریش ‌ ‌ آورد سوی قبیله خویش

وصلت

وصلت لیلی با ابن سلام

نو خامهٔ این کهن فسانه　　از سوز چنین کشد زبانه
کاروز که مهد آن پری روی　　میرفت سوی قبیلهٔ شوی
از قافله نامناسبی دون　　بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده زانده　　اخگر شده ز آتش دلش کوه
وان جانوران بخاک راهش　　یک یک شده داغدار آهش
چون نالهٔ او ز دور بشنفت　　از قافله سوی او شد و گفت
کی سوخته خویش ز آتش آه　　در پختن آرزوی بدخواه
تو بادیه را حصار کرده　　آهو و گری شکار کرده
به گر بگذاری این هوس را　　وز خود بگشای این جرس را
کان یار که بیقرار اوئی　　ور آتش انتظار اوئی
بستند بر عبت وصالش　　با شاه قبیله نکاحش

آورد برون ز دو سر زخمی / همچون ره شکسته از زخمی

واکنون ز رود آن نگار بدخوی / از خیل پدر بخانهٔ شوی

ور گفت منت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است

مجنون ز دمش چو شعله جوشید / وز جای برآمد و خروشید

گریان سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال رنجور

کی مرهم جان دردناکم / درد دل و داروی هلاکم

گر زانکه به از منی ندیدی / پیوند چرا ز من بریدی

نی نی بمحبت و بهر فن / ناید بتر از منی نه چون من

دستی که کشد ترا در آغوش / از دست بریده باد از دوش

چشمی نگرندهٔ تو ما دام / از پوست برون چو مغز بادام

گفت این و طپان چو مرغ بی پر / سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

میلی چو شنید بر زد آهی / کز خرمن مه نماند کاهی

میگفت بآب دیده کی یار / ای از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود / کاین رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد / لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نخود روان بگورم / کایام همی برد بزورم
آنکس که بدوزخ آوردش / خود می نرود که می برندش
گر ابن سلام شوی من شد / دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا شود مقابل / کان هست بدیده و تو در دل
این گفت و جواب در گذرگاه / راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش / بنشاند بایستاد پیشش
وان ماه شکسته حال و رنجور / از یار و دیار خویشتن دور
از دیده بهم زدن چو مجنون / هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس خیال هر شبانگاه / میسوخت ستون خیمه از آه

او مرده گور شوهر او | با سایهٔ نکیر و منکر او

با دوزخی و جگر کبابی | در دست موکّل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کش نوای این چنگ | وز رشتهٔ مسطر آرد آهنگ

کاشفتهٔ عشق داستانی | بود ابن سلام را شبانی

وز کشور خویش پادشه وار | لشکرکش قلّهای کهسار

با نالهٔ نی رفیق مشیان | هم مطرب و هم ادیب الشّبان

کلبش گله را شبان نموده | گرگ گله های گرگ بوده

دایم گله را ز روی هامون | بروی مقبر ارگاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی | او نی زدی این سرود گفتی

با مهر باد و شبان ازان بود | کانهم دد و دام را شبان بود

نی نی که ز اشک او درین غار | بود آب و گیاه گله بسیار

روزی گله غرق کرده در خون | پیش گله بان گریست مجنون
گفت ای گله از صلای جودت | جاوید بماند در سجودت
گرگ از ترشی ابرویت کشت | دندانش بگله کند در دشت
یک شام چو گوسفند در پوست | با این گله ام ببر سوی دوست
شاید که به بینمش که خندان | آید بمیان گوسفندان
باشد که چو گوسفند وارم | در مطبخ او کشند زارم
چون گفته او شبان نیوشید | بیچاره شد و بچاره کوشید
یک شام تنش کشید در پوست | تا سر گله شد بکلبه دوست
او ناله کنان ز درد تیمار | چون در گله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان | خونابه چکان ز چشم گریان
چون با گله کوی یار جا کرد | همچون سگ گله نالها کرد
میگشت بگرد خیمه دوست | چون طبل فغان کشیده از پوست

میگفت بسوز سینه کاهی آه

ای در رگ و پوستم ترا راه

[illegible] چو پیش تو [illegible]

[illegible] از گله تو ام برآید

[illegible] از لعل تو ام [illegible]

[illegible]

جانی تو و گر تو آرام دلی

با تو نیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی تو نه بهم نفس [illegible]

افتاده ز هجر تو [illegible]



لیلی بدرون خیمه دلتنگ — وز نیل غم از شب سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم — طفلی ز جنونیان عالم

آری برهی که لیلی آید — مجنون هم از آن دیار زاید

بنهاده بر و نگار موزون — مجنون لقبش ز یاد مجنون

هردم به بهانه‌ایش خواندی — زان نام خجسته جان فشاندی

آنشب ز نشاط روی لیلا — مجنون طلبید شوخ عیار

مجنون چو صدای یار بشنید — نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون پوست ره کرد — آن ریش درون سینه ره کرد

چون زاید کعبه گرد آن فرد — لبیک زنان طواف میکرد

وانگاه بناله شغفناک — افتاد و همی طپید بر خاک

رفتند بناله خلق چندی — دیدند فتاده گوسفندی

قصاب دوید و تیغ ساطور — سوهان زده تا سرش کند دور

حالی که شبان شنید بشتافت — بزغاله گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار — من چاره شناسمش بتیمار

وانگاه بخانه برد مجنون | آورد تنش ز پوست بیرون
وان بچگله گوسفند بیمار | شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز | از پوست چنین برون کند مغز
کانلحظه که آن نهفته در پوست | لبیک کشیده بر در دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت | از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه | کین ناله چه بود از آشیانه
گفتند بعلت گزندی | نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن | واداندیشش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشک خون راند | در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بگو سفند رنجور | چون میگذرد شبان دیجور
چونست ز بیم سر بریدن | وز هیبت پوست برکشیدن

امشب که تو آتش طبیب دردی — درمان دلش چگونه کردی
چون چند شبان که گشت آن ماه — از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون — وانمه چو شفق ز گریه پرخون
زان پس ز دو مهربان جانی — میکرد شبان سخن روانی
بر گردن و موی گوسفندان — بر نامهٔ آن نیازمندان

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر از لوای آن نور — چون دست زمین ز آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان — گشتند بجنبش پریشان
جستند چراغ دل بانوه — از پنجرهای گنبد کوه
آتش زنه وار پیر دلتنگ — میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زنه اش بسنگ ساده — آتش بدل جهان فتاده

چون

چون دایره در پیش مهر جای　　میزد بسر از خمیدگی پای
ناگه ز کوی شنید شوری　　چون ناله مرده ز گوری
شد پیر شکسته دل بآواز　　دیدش نه چنان که دیدش آغاز
افتاده در آتش دل تنگ　　چسپیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار　　پیدا شده همچو که بدیوار
با موی سرش تن فروزان　　چون ابر سیاه و برق سوزان
جان رشته زنار و بود خالی　　تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز خلعت غم دوست　　از سوزن خار بخیه در پوست
یا چون نی بوریا شکسته　　سر چون گره بدرد بسته
رگهاش در استخوان اندام　　در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش پر از خلل بود　　دندان زده دم اجل بود
هر دم که ز سینه دم کشیدی　　جان را ز چه عدم کشیدی

عذر مجنون نزد پدر در نظرش

چون دید پدر به بر گرفتش — چون سیل بدیده در گرفتش

آن پیر شکسته حال محزون — افتاد چنان بپای مجنون

مجنون نشناخت کو چه کس بود — هرچند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی ازین عور — تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین سوز — وز سوز تو ام بدین بدروز

رخ بر رخ او نهاد مجنون — کردش ز سرشک دیده پر خون

هر یک دلی از فراق پر درد — وان گریه برین و این بر آن کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند — در پیش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و اقربا پیش — کندند بدیده خار پایش

در بستن ریش او بکاره — کردند هزار چاره پاره

بگرفت پدرش در آغوش — در سوزدش چو دیگ در جوش

وانجامه که بود نور خور را / پوشید ز پای تا سر او
وانکه بر روزه بود از دیرینا / بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مریم بر پیشش / بگریست بآه و ناله پیشش
کای جان پدر چو خار نیست این / با بخت بدت چو یار نیست این
پیرم بدل آتشم میفکنید / در پنبه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو پا بدارم / [illegible] غبارم
زان پیش که از پیم شتابی / کشتی را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور / شمع لحد منی و آتش گور
دایم سر و دست من نشستست / کاین سوی تو میخ آسمانست
شد بحر تو مهر سنگافی از کوه / محراب دعای من زنده
ابروی مرا سفید می افزود / شامم را چو هلال بنمود
مردم که بدیده بود نورش / سرگشته بدیده بود نورش

از بسکه خمیده از زبونی | جانم بلب آمد از نگونی
من سر به نشیب گور مانده | تو ره بسفر از گور رانده
هر سو بقد خمیده پویم | جای قدمت بدیده جویم
از پیری من یکی بیندیش | اندیشه کن از جوانی خویش
چون باد خزان ز هرزه گردی | زاهد شد خود میانه گردی
آب از حرکت خنا زیابد | صافی شود از قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک | بسیار چو من نشانده بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند | اندر طلبت گسسته بالند
وان مادر دردمند تنگش | چون شعله همی دمد بر آتش
آن خاک بسر کنیم که غمناک | در حشر بر آورم سر از خاک
واندوه ازل کشیم کز سوز | گردد سحر اندرش شب روز
گر باید از آشنا نگردی | از راه ستیزه وا نگردی

دستی که ترا بود بدان راه | آتشکده سازم از تف آه

گوئی که ترا بدوست عادت | بیت الحزنی کنم بیادت

مجنون بشنید و گفت نغزش | در آتش سینه سوخت مغزش

گفتا نشنیدم ای پدر پند | کاهنگ زمانه گوشم آگند

هر چند که با تو در حضورم | گفتا ز تو نشنوم که دورم

نشنید نصیحت تو گوشم | شاید بجواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر | هم گنگ برآمد ای برادر

در گوش چه سود پند نغزم | کز آتش سینه سوخت مغزم

زین کوه بکش تنم به نیرنگ | آنگاه که صورتیست بر سنگ

گفتی که ز روی خاک برخیز | زین وادی هولناک بگریز

صد گونه بدل چگونه خیزم | صد خار بپای چون گریزم

من پیشم زمین بپای بسته | پروار فلک ز من که جسته

در خانه کرم بری بدین سوز
از خانه برون روم بهار روز

آن یار چو نیست در برابرم
در خانه بدیدن که آیم

تو رانده در آب دیده سیلی
من تشنه به آبروی لیلی

چندان نه دویده ام از آغاز
زین ره که توانم آمدن باز

نه چرخ کرا ز رسن شود پر
بر نایم ازین چه رسن پر

بر تیر بلا نشانم ای پیر
پرهیز کن از نشانه تیر

بر جانم از اختران مبارک
دندان زده اژدهای افلاک

بار دل برم گر آسمان تنگ
سنگ لحدم یکیست زان سنگ

منکر تو که باقرار بودم
آن شخص نیم که یار بودم

تخمی که در آتش افکندی
جز داغ گلی نچید از وی

از شمع چه دود ماند بر سر
تاریکی شب شود فزونتر

عضوی که زکالبد برد کار
پیوند بریده کی شود بار

چون نور چراغ را برد باد / کی باز پس آورد بفریاد

گفتی چه شدت که خوش بخندی / وز گریه ره نظر نبندی

آنخنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بردوخت

آنکار که خانه پاک کردی / در کودکیم بخاک کردی

واکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی

این گفت و چه مرده زگلخواست / عذر پدر شکسته دل خواست

زانگونه گرفت در برش خوش / کافتد بدرخت خشک آتش

رخ سود بدیده تر او / بوسید ز پای تا سر او

هر جای که بود بوسه گاهش / پر آبله شد ز سوز آهش

وانگاه قدم نهاد در دشت / چون برق بسوخت پر بگذشت

میگشت بکوه و دشت صحرا / خار همه دشت و کوه بر پا

شد پیر یگانه با دل ریش | روی از پس چاره و غصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی چو هوا گرفت تیری | میرفت بسوی صید پیری
در دشت کمان و در میان تیر | دل خیره از آن کمان و آن تیر
هر ناوکش از کمان زه سیخ | از دیده غبار بر دبیرنج
از زور کمان چله گیرش | بگذشت ز سنگ کوه تیرش
او کرده به تیر موشکافی | در خرمن موحریر بافی
تیرکش از کمان حلاج | پیش از نظر آمدی بآماج
ور تیر هوا فکندی آن پیر | هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر نی که جز وی انداخت | صد تیر از آن پران انداخت
کلبی که چه زور در رگ آورد | صد آهوی چین بیک تگ آورد
در دو که زده بچرخ مندیلش | شد گاو زمین ز ناخنش ریش

گاه تک از آن جانش نخچیر | هنگام جهیدن آسمان گیر
هرپنجه که بازویش فکنده | از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ و هیات یوز | در هم زده گاه یکشب و روز
او تیر فکنده سک دویده | آن دوخته صید و آن دریده
چون بر سر کوه زد یکی چند | وز قبضه گشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید مجنون | چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن | وز دیده گشاد خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنگ | وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد | از کوه فرودوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست | پر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری | یا آرزوی شکار داری
صیاد ازین سخن که او گفت | چون طالع او بران برآشفت

صد تیر سخن زدش بپایی | پیکان زبان نشاند بر وی
گفت ای ز حلاوت جهان دور | بر سفرهٔ شهد خورده زنبور
حیران پریرخی بکهسار | چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده | چون بچه مار آرمیده
با آنکه ز جهل و بدنهادی | هم آدمیی نه دد نژادی
جز ماتم خویش سر نداری | گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک | افتاده ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان سوی فنا کرد | در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش | چون خانه خراب شد هزارش
یکبار بخاطر تو بگذشت | کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش | داغی نهم از چراغ نورش
گریم بگلش ز سوز تابی | بر آتش او رسانم آبی

مجنون ز کمانکشی صیاد چون آهوی تیرخورده افتاد

شد خاک بسر کنان غمناک بر خاک پدر نشست بر خاک

بر خاک پدر دو چشم تر کرد از خون تهی و ز خاک پر کرد

بگریست ز درد ناله و آه کی سوز تو تا قیامتم آه

ای بوده براین دل غم اندیش با موی چو پنبه مرهم ریش

دانم که ز من بداغ مردی وز من گلها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز محشر از خاک لحد بر آورم سر

از مرگ خودم دلیل کردی بر مورچه زور پیل کردی

زین دلو دو سر امان ندارم کایم بچه ترا برارم

کی بشنودت فغان من گوش در چاه عدم زغیبت سرپوش

تا مقبره ترا فرازم از قالب دیده خشت سازم

گفت این و زاشک خون که بیخت خود را بگل پدر برامیخت

چون مرده فتاد تیره شش خاک — او بر سر خاک بر سرش خاک

تا که شب همچو آسیا سنگ — غلطید بران غریب دلتنگ

تاریک شبی ز ظلمت گور — تیره چو سواد دیدهٔ حور

خلق از ظلمات لیل مظلم — نادیده بخواب تیره عالم

در رخنه آسمان پر شور — شب مورچه کهکشان چه زنبور

زاغ شب اختران سیار — چشم همه عالمش بمنقار

تا از در شب خورد جهان را — بگشاد ز کهکشان دهان را

گشته بسیاهی شب انجم — چون خال بروی زنگیان گم

از ظلمت شب میانه جمع — چون دود سیه زبانهٔ شمع

گفتی شب کلخنی ز انگشت — بر گرد تنور آتشین خشت

یا انجم خاک بیز تمثال — خاکستر شب کند بغربال

گردون در روزنه بشب تار — بربسته بصد هزار مسمار

گم گشته زماه تا بماهی — چون معنی حرف در سیاهی
مجنون زدعای شب تبدیل — کف رنگ رزانه در خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی — تاریک چو موی در پلاسی
آهش که وداع کرده شب را — داغ حبشی کشیده لب را
هر چشم و هزار چشمه خون — هر چشمه و صد هزار جیحون
چون صبح سفید سر بر آورد — خورشید چو نور زر بر آورد
شد گرد شب از جهان نشسته — و آفاق گشاده چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت — از کور پدر بکور رو ساخت
مهریست در آسمان پر شور — چون آنکه نهند زنده در کور
هر دم که ز مردن پدر شد — چون شاخ بریده زرد تر شد
بی یار و پدر رنجود بکینه — میکوفت بهر دو دست سینه
او خسرو ملک عشق نیز خست — بنشسته بکوه نجد بر تخت

چون نوبت شاه یک دو فرسنگ — از کوفتن دلش پر آهنگ
وز جانوران وادی کوه — پیرامن او سپاهی انبوه
مرغان شده بر سرش همای — کز گربه نهشته بر زمین پای
مرغی که بسر وی آشیان داشت — گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش — از شاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنگ بالین — قالب زده بالش نگارین
روباه بدم برفته جایش — سنجاب گرفته زیر پایش
آهو بچه کرده در کنارش — وز پا بدهن کشیده خارش
از داغ شرار آتش از زیر — سر تا بقدم پلنگ شد سیر
هر گاه گرسنه گشت نخچیر — میداد چو بره خودش شیر
از بعد دو هفته تا بماهی — میخورد چو از تنش گیاهی
شاخ دو گیاه را چه برده — بر داشته سبز پوش کرده

از شوق که داشتند با او — کس را نگذاشتند با او

هر کس که بسوی او گذشتی — از دور بگرد او نگشتی

از خوردن ناخن دد و دام — گشتی چو درخت خارش اندام

بخت مجنون بنجوم گردون

فرخنده شبی ز سرمه سائی — روشن چو سواد روشنائی

از نور شب اهل خطه خاک — دیده صور زمین بر افلاک

از سایه در آن شب حوالی — بر روی زمین نماند خالی

چون کحل شب اختران کشیده — مه آئینه کرده پیش دیده

از روز شب سفید زاده — چون سرخ مسی که قلع داده

هم طایر شب به بیضه سازی — هم انجم مه به بیضه بازی

گفتی که بگیسوی شب داج — دندانه نمود شانه عاج

تا کاهکشان که راه برده — سنگی شده دود ماه برده

از شعلهٔ آفتاب خاور / زیر و زبر جهان منور
مه ساختی عالمی چو کافور / انجم شده آسمانی از دور
مجنون بچنین شب فروزان / چون کوکب بخت خویش سوزان
مغزش ز تخیل ستاره / چون کورهٔ آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر / دید اخترش آتشین چو اخگر
گفت ای فلک مدار بینش / ای گوهر تاج آفرینش
ای باقی اولین عمارت / مجموعهٔ آخرین عبارت
روزی که فتد در آسمانت / با کوکب بخت من قرانت
کی تیره ز سایه تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی / سرگشته گیم چو عود سوزی
چند از فلکم بچشم خونریز / داری ز طناب غم درآویز
چون شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست گاه طبعی ... جز خانه خسد ابیم نصیبی

چون موش ز بام چرخ افلاک ... تا چند بغر قم افگنی خاک

از دانهٔ تو که کاه برگم ... تا چند دهی بباد مرگم

گفت این و کف نیاز بگشاد ... برایزد پاک راز بگشاد

گفت ای کرم تو دستگیرم ... نامت خط نسخه ضمیرم

ای مرهم سینهای سوزان ... شب روز کن سیاه روزان

ای چاره شناس دردمندان ... فریادرس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من ... آنرا تو سرشته در گل من

یا درد مرا بیان بدر تات ... یا سختی مردنم کن آسان

گفت این و بگریه زار نالید ... کف بر رخ رخ بخاک بالید

کس نیست که خواهد از تو دادم ... گز هر چه نهید هی بیادم

در خواب شد از دماغ بیهوش ... خوابی که غمش کند فراموش

در خواب بدید با دل ریش — گر باد دید آمدش کسی پیش
تعویذ صفت خطی بر او بست — دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون را

چون از نگین لعل خورشید — شب گشته نهان چو مهر جمشید
چون نامهٔ شب سیاه نامه — خورشید چو مهر شست خامه
از رفتنه آسمان زمین رست — کین دیده گشاد و آن دهان بست
مجنون چو بره ز چشم مرده — وز بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوشحال — گز مصحف شب چه آیدش فال
از خواب نتازه چشم بر راه — میکرد تاملی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور — چون تا بر سر کوه پاره نور
مجنون ز شنیدن نسیمش — دو نیمه دل از امید و بیمش
ترسید که آن چه شتر سوار — خار خبر بد آورد بار

بگریخت چو آهو از جفایش | چون سگ دد و دام در قفایش

چون دید شتر سواری از دور | بر مرده فغان کشید چون صور

کز من مگریز کآشنایم | پیش تو ز نزد لیلی آیم

مجنون ز حدیث آن نکوکیش | باز آمد از آن رهش دوان پیش

گفت ای شترت نهاده بر جا | بر هر دو سواد دیده ام پا

تکرار کن آن سخن که گفتی | کآتش بدم از دلم گرفتی

صاحب خبر از شتر فرو جست | بگرفت بدستگیریش دست

کای آتش عشق را حرارت | ویرانی عقل را عمارت

ای گردن هر درنده از شوق | از حلقه خدمت تو در طوق

سوی تو پیام یار دارم | گر گوش کنی سخن گزارم

مجنون شده چرخ زن در آن دشت | گرد خود و گرد او همی گشت

گفتا که بیان کن آنچه گفتی | کآتش بدم از دلم گرفتی



گفت این و ز گوشه عمامه　　در حلقه سر فکند نامه

پیچید کتابی دل افروز　　چون نی پر از آه و ناله و سوز

مجنون چه گشاد نامه دوست　　افتاد برون چو پسته از پوست

هر حرف از آنکه خواند تکرار　　صد چرخ زد از طرف چو طومار

هر بوسه که زد بخاک پایش　　مهری شد از آه دروناکش

هر حرف گران بدل نشستش | از سوز بسینه نقش بستش

نامهٔ یار بمجنون فگار

چون خواندن نامه کرد آغاز | از نامه چنین برآمد آواز
این نامه بنام آن خداوند | کز عشق بنای عالم افکند
دارندهٔ چرخ پیچ بر پیچ | سازندهٔ هر دو عالم از هیچ
اورنده که ذات او عظیم است | او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب او برای بینش | شد قفل و کلید آفرینش
آندم که ز امر کن دمیده | نه شیشهٔ اخضر آفریده
حکمش بوسیلهٔ کواکب | ترتیب دهندهٔ مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد | اندیشهٔ آن توهم تو آرد
آنگاه نوشته کای دلارام | ای دایهٔ فلک ترا رام
نقش تو نشسته در گل من | داغ تو جراحت دل من

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم
وز جمله جهانیان گذشتم

بیرون تو در لحد پاسے
بنهادم و از جهان گذشتم

آمد که بگو بتو رسیدم
تو از دل و من ز جان گذشتم

من ساختم از جنازه کشتی
در بحر غمت از آن گذشتم

در بادیهٔ عدم دویدم
چندانکه ز کاروان گذشتم

خواندن نامهٔ لیلی مجنون

مجنون چو بخواند نامهٔ یار
از حرف بگریه شست طومار

زان نی که بخون دیده اش رست
خونین قلمی بجایگی جست

بنوشت چو خط نسخ خامه
بر پشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چو یکزبان شد
خون دل از و چو رگ روان شد

گشته ز لطیفهای موزون
گلگونهٔ بکر معنی از خون

هر حرف وی از دل پر آوخ — چون غلغل عاصیان دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی
افروخت صنم ز نامه دوست — چون نافه ناگشاده صد پوست
چون نافه همچو آتشین باغ — بگشاد چو داغ بندی از داغ

خواندن نامه مجنون را یار

بود اوّل نامه نام آن پاک — کانگیخت بنای عالم از خاک
زاول رقم آنچه کرد هستش — در قالب چرخ نقش بستش
دانش که بود محیط هر شی — سنجید محیط بر وی
هستی چو حباب موج قلزم — از وی شده ظاهر از دل یم
از مسلکش که عقل کور است — نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاک — شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از وست مهر و انجم — تاج زر و تختگاه مردم

انکه بورق ز کلک چون نیش — بشکافت جراحت دل ریش

کای از نظرم چو دود رانده — جاوید در آتشم نشانده

ای مرهم داغ خستگیها — جاندار وی دل شکستگیها

ای لعل لبت نمک خونابم — خونین نمک دل کبابم

ای بر من خسته در کشاده — راه دگری بخانه داده

چون مه شده در شب نظربند — آیینه کور دیده چند

من گلخنی از فتیله داغ — تو شاخ گل کئی درین باغ

من جامه دران تو با رقیبان — سر کرده برون ز یک گریبان

من شپره وار کور نومید — تو روی بدیگران چو خورشید

از یاد تو گر بگریه پویم — لوح و قلم از ستاره شویم

از مهر تو گر توان درین دیر — کیمخت زمین نشانم از غیر

خاطر بشود دم از زمانه — بردار این سلامت از میانه

باخود چو نیارمت پسندید | کی با دگری توانمت دید
خصمم بدل تو کرده منزل | زان مهر منت نشسته بر دل
آنکو چو تو غمگسار دارد | با غیر خودت کجا گذارد
من در تو نمیرسم زکهسار | در پای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری | کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او بود خوش | در وی فلک آب و در من آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست | چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه ز شاخ نو برائی | زین پشته چو ماه نو برائی
چون آینه سازم ای پریروی | تا از همه در من آوری روی
من بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
من سگ زده چون سگان نخجیر | صید ابن سلام راست تقدیر
زنبور چو گرد انگبین خوار | رانندش از انگبین مگس دار

در سایهٔ گلبنت چو بنشست — باری به رهش بشاخ گل دست
با او سخن ار کنی مقابل — باری به زبان بگو نه از دل
لب خنده بسوی او نه بینی — الا که به ماتمش نشینی
ساقی نشوی به بزمش از قهر — الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش ار نهی پای — تا حشر گذار در میان جایی
روزی که کند غمت هلاکم — با او فکنی گذر بخاکم
سوزم بتو از دل پر آتش — گر ناخوشت آید و گر خوش
غیر منت ار چه نیست اغیار — پندار که نیست جز منت یار
شد مورچه آفتاب را دوست — پنداشت چراغ خانهٔ اوست
بر خوان شهان مگس نهانی — گوید که مراست میهمانی

غزل در جواب نامه است

ای گشته فراق من قرینت — نالم ز تو یار همنشینت

کی دست من شکسته گیری
دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان
با ما گرهیست بر جبینت

تو مهر کسان گرفته و من
کوشم بهلاک خود زکینت

خاریست مرا بجان شیرین
هر پای مگس بر انگبینت

حالی که من از غم تو دارم
نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که موشکافد از رنج
این نقل چنین گشاید از گنج

کز تب زدگان جمال مجنون
یک سوخته بود خال مجنون

معروف سلیم دل در ایام
آزاده سلیم عامری نام

آن کافر عشق را سری بود
زآتشکده وی اخگری بود

هر ماه رخش بکه نشستی
چون ماه نوش ز کوه جستی

یک ماهه غذا باو سپردی
یک ساله غذای روح خوردی

یک روز روانه شد بدستور ... بر پرسش آن غریب رنجور

تا یافت بچشم اشکبارش ... چون کوه میانه غبارش

از بیم درندگان که ره بست ... وز دیده سلام کرد و بنشست

مجنون چو بجان دیده واکرد ... چون مردمکش بدیده جا کرد

او تجنه شد چو موی بر خال ... آن جانوران چو خط بدنبال

گفتا که پیام یار داری ... گو نامه زر نگار داری

آنمه که بهیچ از و نیم شاد ... هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید ... گریان بر خش چو شمع خندید

کی خانه کیان دشت کهسار ... در بارگه تو نقش دیوار

ای از پی خضر عقل آگاه ... غول هوست ربوده از راه

تا چند بدن بسنگ سائی ... سنگی بسبوئی آزمائی

سنگسار صفت ز وحش در دم ... یکروی سک و کیست مردم

بیچاره پدر ز داغ گشتی — هم نرم نگشتی از درشتی

اکنون ز غمت چو دود مادر — تا موی سراست غرق آذر

آن رشته که صبح و شام رسید — مشکل که کفن تمام رسید

باز آی که زندگی سر آرد — جان بر تو و تن بگل سپارد

باباش که آن ضعیف دلریش — پیش آیدت و بمیردت پیش

مجنون ز سیاه روی حال — صد خار بجان شکستش از حال

از خون دو چشم خویش خالی — پر کرد و ز گریه کرد خالی

بیخودی کردن مجنون از خال

گفتا بتو بودنم محال است — با روی سیه چه جای خال است

خال از پی زیب و رنگ باشد — بر آینه خال زنگ باشد

مادر پدرم اگر هلاکست — چون یار بود مرا چه باکست

شاخی که بریده شد به تیشه — چه بیمش اگر برند ریشه

مادر پدرم چه غم که شد خاک / کز صورت هر دو گشته ام پاک
من وحشیم از کناره جوئی / خود را درم از درنده خوئی
گفت این و ز حال روی تابید / در انجمنش ز دوان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار / وز چنگ درنده همرهش خار
چون دید سلیم کان رمیده / بگریخت چو مرغ دام دیده
چون دید که آن فتاده در چاه / باز آمدنی نبودش از راه
شد جامه دران ز پیش شتابان / چون سایه ابر صد بیابان
آمد بر مادرش خروشان / از دیگ شراب دیده جوشان
مادر چو پسر ندید با حال / از پای فتاد و رفت از حال
گفت این غم ناشمرده من / کو یوسف گرگ برده من
کو مرهم سینه فگارم / کاندر دل دردمندش آرم
جان در قدمش افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش

در دیده چو آرمش درین دیر | بر بندم و دیده بندم از غیر
گفتا که ز دست من برون جست | کی برق توان گرفت در دست
چندانکه فسونگری نمودم | با دیو فسون نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخجیر | بگسست کمندهای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چو شنید با صد اندوه | شد سنگ بدان نشان سوی کوه
میشد ز خمیدگی بهر جای | رخساره کنان بناخن پای
جستش ز شکافهای کهسار | چون داروی طبلهای عطار
چون یافت درون خسته تنگ | نالان و طپان چو مهره زنگ
گداخته آنچنان ز پایه | کز کالبدش نماند سایه
از خار درشتش پوست ورزش | مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفس تن جوانش | چون مرغ قفس شکسته جانش

تن میل و سرش چو سرمه دانی — یا کاسه در وی استخوانی
طوفان زده هلاک جانش — آتشکده تب استخوانش
مادر چو بدید حال زارش — بنشست و گرفت در کنارش
بربست ز زخم جابجایش — گاهی بسر و گهی بپایش
از گریه بدیده شسته رویش — وز خاله بشانه کرده مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند — برجست و بپای او سر افکند
گفت ای فلک ضرورت من — بر لوح تو بسته صورت من
نی نی شده حامل وجودم — کاورده ز نه فلک فرودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی — کاماج که طپانچه گشتی
پرسیدن من که یاد دادت — کاین جای عزاست نه عیادت
چون سایه غلام خانه زادم — هر چند گریز پا فتادم
گفت این و ز جای جست خیزان — کز مادر خود شود گریزان

مادر ز دو دیده خون فشاند — برکنده نهال را نشانید
کی مونس رنج و راحت من — هم مرهم و هم جراحت من
چون خار درونم و برونم — دندانت برآمده ز خونم
پرورده امت بسینه و دوش — امروز گریزیم ز آغوش
چون تیر و کمان زکرم خیزی — زادی ز من و ز من گریزی
بادام منم تو مغز بادام — کز بهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن — کآتش ز تو اوفتاده بر من
خورشید تو کز طلوع شد زرد — چون ماه نوم خمیده قد کرد
سوز تو چو سر زد از درونم — چو آبله آب ساخت خونم
تو خاری و رستهٔ ز جانم — نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دل منت جاست — زان سوختن دلم مهیاست
آتشکده سوز خویش داند — آتش زده گو بدار تواند

برخیز و بیا و مادر پیر / در خاک سپار و راه خود گیر
ورزانکه ز آفت زمانه / همراه نیائیم بخانه
بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر
تا با تو درین تموز جان تاب / از دیده سباع را دهم آب
آهوی ترا بدن بخارم / آهو بره همرهش بیارم
آتش بر بهت ز دل فروزم / وز راه تو خار و خس بسوزم
بر کوه بلند گریم از درد / وز رهگذرت نشانم این گرد
گفت این و گشاد گیسوان بند / یکدست بموی یکی بفرزند

عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود / کز بطن تو سر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی / ز آتش بودش سیه گلیمی

رختی که سیاه گونه باشد | جرم از خم نیل او نباشد
آبستنیت که شد و بالم | شد طبل رحیل من نه عالم
من تابع عشق روی یارم | مادر چکنم نه شیرخوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت | چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود | در شیر توام نمیدهد سود
پندار که موئی از تو شد کم | بر شهد تو یک مگس نزد دم
من غرقهٔ تو در کنارهٔ آب | دور است ز گرد آب گرداب
این زاری خال بین به چشم | بگذار بحال زار خویشم
من شیفتهٔ خیال یارم | پروای کس دگر ندارم
این گفت و چه کوه پای فکن | در بادیه بر کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
با درد پریش دید پیچید | گریان شد و روی و موی برکند

دروی نرسید چون بفریاد — برخاک رهش فتاد و جان داد

آنانکه باو شفیق بودند — درخانه باو رفیق بودند

شستند بآب دیده پاکش — کردند دران زمین بخاکش

کردند عمارتی بفرسنگ — هم سایهٔ کوهسار و هم سنگ

طاقش ز زمین نقطه کردار — بر دایرهٔ سپهر پرکار

از گنبد او سپهر توده — چون ذره در آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون — زینسان خبر آورد بمجنون

کان وحشی کوه بسته بر دل — دیوانهٔ آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت — وز مادر درد مند بگریخت

میگشت بکوه و دشت گلگون — از گریه پر آب کرده هامون

میزد بدل از میان جان سنگ — میکوفت در عدم بآهنگ

در چرخ بگریه راه میکرد / بر صخره ز گریه چاه میکرد
یکروز بگرد کوه میگشت / آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا مگر از چنان مکانی / خواطر بگشایدش زمانی
نالید بطاق گنبد طور / چون رشته تار چنگ طنبور
هر جا که شده نظاره گاهش / لیلی بنوشته دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده / در پیش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد / از بهر که کرده اند بنیاد
زان واقعه مردم دیارش / گفتند بچشم اشکبارش
کین بقعه که در برابر تست / دور از تو مزار مادر تست
مجنون جگر کباب ناگاه / چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پایه / کاندام سیه شدش چو سایه
بر سینه گرفت گور مادر / تا شد ز دلش تنور آذر

سنگ لحدش بسینهٔ تنگ میکوفت که سرمه سازد از سنگ

بگریست که ای خجسته مادر چون نور برفتی از برابر

من میتوانم اینچنین نشاید جانم چو تو زیر خاک باید

پنهان تر بینی تن نزارت بینم ز تو گنبد و مزارت

چون غرقهٔ قعر رود دریائی پیدا نشود بجز حبابی

غمخوار من از جهان تو بودی رفتی و غمم بغم فزودی

از پای تو میکشیدیم خار خار قدمم شدی بیکبار

رفتی و مرا ببردی از جائی چون غرقه بسنگ بسته بر پائی

سوی تو مرا کدام راهست جانت بفلک تنت بجا هست

گر نقش تو بر فلک نگارم جان بهر تو از کجا بیارم

رفتی بدری که ناپدیداست در عالم دیگرش کلیدست

رفتی برهی که پر غبار است خارش همه ره بنیش مار است

آمرزش ایزدی قرین باد | جانت عرفات حور عین باد
گفت این و بران خطیر زد بوس | نالید بسینه کوب چون کوس
میرفت بکوه و دشت بریان | گه مرثیه گه سرود گویان

مردن ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام را به لیلی | هر روز نه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی بهر باب | نگرفت بر او چو نقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت | زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ تسکین | از صورت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان صایم | حسرت کش و بی نصیب دایم
بیچاره چسان کند صبوری | در وصل نداشت تاب دوری
بر عهد خوشش چو ماه منظور | شد مشرق و مغرب از دلش دور
میدید که آن نگار مهوش | از دیدن او شود مشوش

بیند سوی او ز بام روزن ‌‌ — از یک مژه همچو چشم روشن

بر هر دو ز دیدن جهان تنگ — چون رخنه سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل — مجنون رمیده هست مایل

برداشت ره هلاک مجنون — بر تیغ کمر چو دور گردون

چون ترک شکار جوی در دشت — تیری بکمان نهاده میگشت

تا یافت چو سیل برده شاخی — افتاده تنش بسنگلاخی

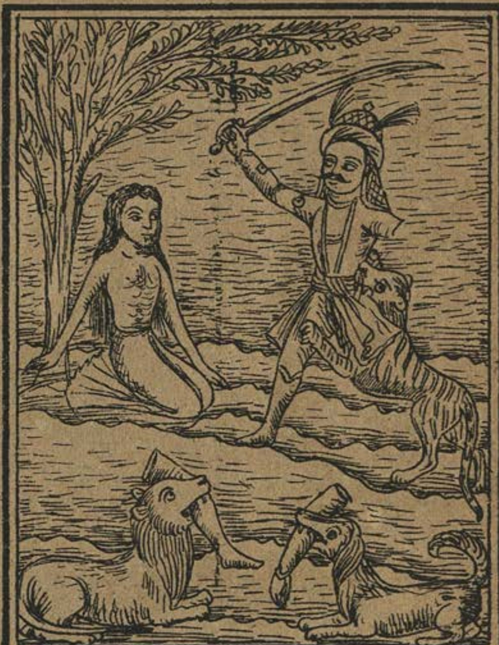
دل خون جگر آتش از زبانه — خونابه ز دیده اش روانه

پیش تن شده چون سگان قصاب — خونین دم از آن سرشک خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق — تا چون شفقش کند بخون غرق

از شعله تیغ آن [illegible] — [illegible]

بهر پاره



هر پاره ازو چو میش و قصاب | در چنگ درنده بقلاب
مجنون سوی او نظر چو انداخت | از یار بدیگری نپرداخت
از سینه رخنه رخنه میبرد | واکه نه که گربه موش را برد

از بیخبری نبود آگاه — کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آنگروه برداشت — وز بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بجهر کنار بودند — با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند — چون غنچه بر او کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند — در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی — با درد و دریغ و وای ویلی
گفتند که آن سر دلیران — نخجیر شد از شکار شیران
لیلی زچنان خبر در آن جمع — پرخنده دهن گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون — بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم — با مردم شوی داشت ماتم
وانکه ببهانه زیارت — در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی — مجنون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون مهر شد و دمیده کوکب — شد دانه روز خرمن شب
خشخاش سپهر پر ز انجم — افیون شده طبعهای مردم
لیلی چو فضای آن حوالی — از کثرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند — با او ز دوای طب سخن راند
گر نیست که رنجه کن قدم را — وانجا طلب آن جهان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم — بی زحمت غیر هم ببینیم
تا پرده شب نرفته از راه — بینیم نفسی وصال دلخواه
بنهاد طبیب رو بکهسار — در جستن او دوای بیمار
دیدش بهار تن خزان رنگ — بی آب تر از بهار در سنگ
او دست بسر ز جور ایام — سر بر سر دستها دو و دام
آمد بر او طبیب هشیار — زانسان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز — با خرمی ابد در آمیز

بشتاب که بر شکفت کارت — گلدستهٔ عیش گشت خارت

شد دوخته روز وصل را چاک — عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام تست در دشت — سنگ لحد مخالفت گشت

در خیمه نشسته یار جانی — خواندست ترا به میهمانی

مجنون ز چنان بشارتی خویش — افروخت چو چوب خشک آتش

برجست و باشک خونیش معرق — چرخاب زمین شد از معلق

از برج حصار کوه در سنگ — غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظارگاه لیلی — میریخت عقیق چون سهیلی

میگفت ز درد دل سرودی — از هر مژه برگشود رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون — از خیمه چو مه دوید بیرون

چون دیده بروی هم کشادند — بیهوش بپای هم فتادند



مانند دو نرگس خمیده — بیهوش بهم گشاده دیده
بنجولیش دو عاشق اوفتاده — رخ بر کف پای هم نهاده
شکسته وضوی عشق ناموس — لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل پر از جوش — شب کوته و آن دو یار مدهوش

از بیم ددان بهیمه را را — نزدیک شدن نداشت یارا
در چاره آن دو یار مدهوش — اول ز درندگان شد هوش
آنگاه گلاب و مشک زنشان — آورد ز بیخودی بخودشان
چون باز جمال هم بدیدند — چون تار ز قصب بهم تنیدند
چون گریه کنندگان ماتم — کردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشادن — مجنون و بخاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور — مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و بلای پنهای خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت — مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز — مجنون و ستارهای جانسوز
لیلی و بهر کنار دیدن — مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت — مجنون گهر از صدف بپرداخت

گفتن لیلی و مجنون غم را

لیلی بگریست پیش مجنون ‌ ‌ ‌ کای زخمگه جفای گردون
ای هر رگ تن عزای جانت ‌ ‌ ‌ دندان اجل بر استخوانت
هم کام فلک بکرم رانی ‌ ‌ ‌ هم سنگ زمین بدل گرانی
ای گشته خیالی از خیالم ‌ ‌ ‌ بوئی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا درین دشت ‌ ‌ ‌ بر سودن خود مدام درگشت
زین غصه که ماه و سال داری ‌ ‌ ‌ چونی و چگونه حال داری
از روز و شب ستاره سوزت ‌ ‌ ‌ چون میگذرد شبانه روزت
چون میگذرانی اندرین غار ‌ ‌ ‌ با تندی سنگ و تیزی خار
چون میرودت قدم درین دشت ‌ ‌ ‌ با آبلهای ریگ این دشت
حال دل پر جراحتت چیست ‌ ‌ ‌ همزانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان موج خون است ‌ ‌ ‌ تا حال دل شکسته چون است

هر لحظه زگونه وصالت   گریم بدو دیده در خیالت

صد رشته تنم ز اشک آهی   تا سوی خودت کشم ز راهی

بی روی توام چو کشت بی آب   با روی توام چو باغ سیراب

بی روی تو نام هر که خوانم   نام تو برآید از زبانم

عقد من و تو قضا بصد دست   با عقد زمین و آسمان بست

بر عهد تو نامه ام نوشتند   بر قد تو قالبم سرشتند

فرقی دو جهان که صد هزار است   پیوند من و تو برقرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها   با تو سر و پا نهم بیکجا

در باغ زمانه تا دم مرگ   باشیم بسایه یکی برگ

پیچیم بهم چو طفل و دایه   خوش نیست یکی تن و دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی   از گریه بخون طپید سیلی

گفت ای گل باغ زندگانی   سرمایهٔ عیش جاودانی

ای کرده بعرصهٔ جفا تم | از بازی غایبانه ماتم
رویم شده خاک کفش پایت | نعل ابروی دیده خاک پایت
گفتی که چگونه چگویم | باخود بکدام درد گویم
بیچاره منم در آرزویت | از جان بدر آمده چو مویت
گوهست دلم بدردناکی | مویی بدنم ز دردناکی
عشق تو مرا ز جان برآورد | بنیاد من از جهان برآورد
رخسار تو حال من تبه کرد | خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت | وز هر دو جهان برویم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم | از نخجیری صفهای یارم
شد تیر تنم چو پشهٔ خار | از ناوک خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت | کز فرصت گفتن حکایت
چون مغز بپوست دارمت دوست | گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم — شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم — چون شیره در آفتاب جوشم
من زهره آسمانم از زهر — کز وی همه تلخیم بود بهر
از بسکه زسایه ات غیورم — چون شب پره زآفتاب کورم
شد ظلمت شب بدیده ام نور — کز روی تو دیده ها کند کور
گر زانکه دل از تو شاد بینم — دیدار تو بر مراد بینم
گنجی طلبم ز غیر خالی — صد وادی کوهش از حوالی
از نخل قد تو میوه چینم — در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب ز پای گیرم — چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم که ز انگبین فروزد — بر شمع برآید و بسوزد
گفت این و زجای جست چون گرد — شد دامن کوهسار و جا کرد
لیلی ز پیش دوید نالان — چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه | گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام | شد مرغ رمیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی | رخسار زمین نمود زردی
از جامهٔ زرنگار خورشید | زرحل شده سبز گنبد بید
در قالب مهر ساخت افلاک | بر قالبک زر اطلس تاک
باد از بنه ریخت برگهارا | در رشته کشید کهربارا
هر شاخ شجر به بنیهٔ خویش | از برگ تهی چو ریشهٔ خویش
وز زلزلهٔ هوا به بیشه | جنبان شده همچو شاخ ریشه
زردشت خزان بطبع ناخوش | خوانده همه خلق را بآتش
برگ از شجر اوفتاده هرگاه | چون پرده نه بست چوب خرگاه
از سردی باد صبحگاهی | در یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا
چون کف بخارهای دریا

یخ با ورق خزان که بوده
چون جوشن زرنشان نموده

چون کورهٔ زرگران اقالیم
چون قرص زر و شبیکهٔ سیم

لیلی ز خزان باغ بی بار
چون باغ خزان رسیده بیمار

بیماری غم که بردش از جا
چون برگ خزان فگندش از پا

هر روز که سوی شب عنان داد
برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده هر دم
گشت از چمن رخش گلی کم

شمعش که درو تب آتش انداخت
چون موم در آفتاب بگداخت

بیمار و دلش طپان بسینه
سنگی که فتد در آبگینه

گفتی که ز تن میان گیسوی
یک موی سیاه داشت در موی

بالاش بجامهٔ حریری
موئی بتخیل ضمیری

بر سینه اش از بخور دلکش
عنبر چه عبیر تر در آتش

چندانکه

چندانکه طبیب خسته کوشید … آن آتش دل ز باده جوشید
بگرفت بلا عنان جانش … بربود اجل ز کف عنانش
آن گلبن نو شکفته شد زرد … وآن چشمه آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه … صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون … جان بر لب و لب بیاد مجنون
بمهر رخش چو لیل مظلم … بیهوش و سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند … نزدیک ز بیخودی بفرزند
خوبان همه ناخنان بر اعضا … چون چنگ فکنده زلف بر پا
رخ کندن نازنین کنیزان … چون باغ بوقت برگ ریزان
زافشاندن خاک خلق غمناک … خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت ازین غم … بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر کسان رفت … صد بار زمین بآسمان رفت

انیست جهان سست بنیاد / کز بهر خرابیست و آباد
طفلان که ز سنگ خانه سازند / از بهر خرابیش فروزند
تا بحر فلک در انقلابست / ذرات زمین در اضطرابست
خس چلیپست درین محیط غلطان / چون کوه کند بخاک یکسان
بس قلعه با فلک مقابل / در زیر هزار قلعهٔ گل
بس بحر عمیق تا بماهی / کوهی شده تا مهش سیاهی
تا بر سر چرخ پای داریم / تا ظن نبری که پایه داریم
تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد
از خار اجل فغان چه سوداست / کین خاصیت گل وجوداست
هر میوهٔ سبز دید گردون / فیروزهٔ تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید / بر خط هزار جام جمشید
عالم گذرنده ست چون باد / فرزانه بنا نهاد استاد

خاک آمده متکای پرخار　　پهلو ز سنان او نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر　　کآسایش مرگ راست بستر
هر پنبه که رشته جهانهاست　　پیدا شده پنبه کفنهاست
چون مکتبی از امید هستی　　بگذر که ز جمله بیم رستی

فوت مجنون ز وفات لیلی

مشاطه داستان چنین داد　　این بکر جمیله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت　　خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بخرابه همی گشت　　وآگه نه که مه ز بام بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل　　لیلی به زبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی دوید پیشش　　وز تیغ زبان شکافت ریشش
گفت ای همه ناله گشته کیشش　　عشقی بدروغ بسته بر خویش
ای طالب شهرت ریائی　　گم گشتگیت ز خود نمائی

لیلی تو در گذشت ناگاه / جانت شده و نه تو آگاه

بنیادت ازین جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد

بیهوده مگرد در این کار / کز چاره گذشت کارت این بار

مجنون ز چنین زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس / گردید سرش چو نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از و رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان زار فتادن بناکام / بکسست رگ و پیش ز اندام

زان آب خضر که رفت در خاک / ماهی طپیده گشت بر خاک

وانگاه ز جای خواست رنجور / سوی در لیلی آمد از دور

آن خلق سیاه پوش گریان / چون ابر سیاه و دیده گریان

هر سو چو بنات نعش خیلی / در پیش نهاده نعش لیلی

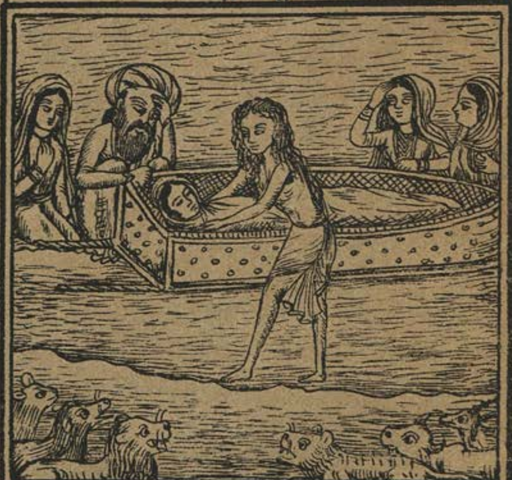
چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی | انگیخت ز گریه های هائی

زین سوز که او ز دل برآورد | دود غم از آب و گل برآورد

گرد از غم آن نگار چالاک | برفرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش



از بیم درندگان خونخوار | نزدیک شدن نداشت کس یار

بگشاد جنازه را نهفته — لیلی بجنازه دید خفته

نالید چنانکه دلستانش — بشنید درآنجهان فغانش

میگفت باشک و آه فریاد — کی رفته نکرده همرهان یاد

بی تو بجهان خزان و دلسوز — واندر عدم از رخ تو نوروز

رفتی و بعالم بهشتی — من دوزخیم تو بی بهشتی

چون ناوکی از کمین بجستی — زخمم زدی و بگل نشستی

گردون کمان گروه مانند — برچهره گل زپایت افکند

جانداد بمردگان وصالت — جان برده بزندگان خیالت

یاران تو درین جهان غدار — با من نگذاشتند یکبار

آنانکه درین جهانت یارند — مشکل که همت بمن گذارند

از تیغ اجل که بر تو خورد است — برمن بتر از تو کار کرد است

درد اجلت بخاکم افکند — در مهلکه هلاکم افکند

شادم

شادم که بوصلت ای دلفروز
نزدیک ترم کنی ز هر روز

زین ره تو شدی و واپسم من
تا چشم بهم زدن رسم من

گفت این و جنازه کوش بگشاد
رو بر قدمش نهاد و جان داد



وان جانوران کوه هامون — مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله آن بدیدند — انگشت ملامتش گزیدند

از صندل و عود نعش بستند — نعشان بگلاب و مشک شستند

از بهر دو مهربان یک غم — کندند دو گور پهلوی هم

از شوق دو یار در دو خانه — صد رخنه فتاد در میانه

چون روی بقبله شان نهادند — هم روی بیکدگر فتادند

کردند عمارتی بران خاک — قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب و گل ز بنیاد — ویران شد و آن بنا شد آباد

گفتگو از قول نظامی علیه الرحمه

جان زنده کننده نظامی — بر نظم سخن دهد تمامی

کاندم که ز هند باز گشتم — بر لجه بحر میگذشتم

بحری و چه بحر از کرانها — پهلو خور موجش آسمانها

کهسار جزیرهٔ میانش — کیمخت و نهنگ ماهیانش
کوه و زمن از تحرکش رام — چون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین غبرا — چون شیشه ریگ زیر و بالا
گرداب درو چو چهی نموده — گر آب محیط پر بنوده
انداخته موج جوش از تلاطم — حوت و سرطان بچرخ هشتم
موجش که بچرخ برده دولاب — ماهی ز هلال زد بقلاب
ملاح وی از بلندی موج — صاحب رسد از بلندی اوج
هر رشحه کزان محیط جسته — از لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین یم — با جانوران خویش در سیر
غواص شناورش که بوده — بر صخره و سدره پای سوده
هر سنگ زمین ز موج آن آب — چون سنگ فلاخنی بپرتاب
کف بر سر موجهای بسیار — چون برق بقلهای کهسار

از هر طرفی کمینه خویشش — ماهی ز زمین کمینه قوتش
چون عکس خود اختران گرگشته — زان آب بآن شنا گذشته
گاه از طبقات اوج هستی — در چاه عدم شدم ز پستی
گاه از نظرم سپهر براوج — پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل اوفتادم — بر برّ عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چو دیگ جوشان — بی توشه چو وادی خموشان
پرجوش چو دیگ آب دریا — زو آب نهان و ریگ پیدا
در کلهٔ مرده ریگ صحراش — چون دانه به پوستهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ پار عبشیه — منشان بزمین نهان چو ریشه
مرغی که درو گرفته خانه — از قلزم قافش آب و دانه
ابری که گذشته در هوایش — آتش شده سوخته گیایش
بادی که وزیده بر زمینش — افروخته خاک آتشینش

شهری ز خوشی چنان بهشتی　　در دوزخی آنچنان بهشتی
از سوز درون بهشت پر قوت　　تابنده سرا چو قصر یاقوت
خاکش ز تف هوا سیه وش　　چون بیشه که در وی افتد آتش
خوبانش ز حسن فتنه جوئی　　خورشید قبا و تند گوئی
القصه بشهر چون رسیدم　　این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم　　از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که از او فزود وجدم　　از دور نمود کوه نجدم
گفتند روندگان هامون　　کان وادی لیلیست و مجنون
از تربتشان دو چشم زاده　　وان هر دو بیکدگر فتاده
در مقبرشان دو سید خرم　　بیچون شده چون دو رشته باهم
از باد بهر گیاه اخضر　　بیچون شده بر گیاه دیگر
هر گل که از آن گیاه روید　　دیوانه شود هر آنکه بوید

عشقی که ز قید نفس پاکست — چندین اثرش در آب و خاکست

عاشق که بشهوتست گردش — از علت بلغمست دردش

آن عشق چو آفتاب گردد — نه خاک شود نه آب گردد

صد شکر که قصه یافت انجام — وین آینه خانه یافت اتمام

العیش که محنتم سر آمد — روزم ز شب سیه بر آمد

هر نقطه که بر ورق نهادم — دریست که در طبق نهادم

بکری که نمودم از حجابش — جز من نگشوده کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارم — بر خشت ابد اساس دارم

وین خانه که ساختم بلندش — نه دایره بود تخته بندش

وین باده برای بزم ایام — دل گشته صراحی و فلک جام

هرچند که خسرو و نظامی — دادند دو خانه را تمامی

من کین نمط یگانه کردم — معماری این دو خانه کردم

خشتی که درین سراچه بشکست — پستیش ببین که پای بشکست

هر کس که درین دو استاداند — هندوی منند و خانه زادند

بنود بکه این زبان درازی — آئینه گری چو خست سازی

این در که برشته کرده ام نو — از گنج نظامیست و خسرو

بخشم ز گدائی کرمشان — دریکی ز تراشه قلمشان

تا هر که بسفره ام کند دست — داند که چو چاشنی در او هست

گر هست دوای جانم از درد — گرمی نه که تا ابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بگشود — تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که در حساب پیوست — آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا — از خطه فارس شد هویدا

این شعله که بر فلک روان گشت — آتشکده های فارس را گشت

این نسخه نشانه جهان باد — مقبول دل جهانیان باد

اول بصواب و عاقبت خیر		باد اول و آخرش در پناه دین

الحمد لله و المنه که درین اوان فیض بنیان نسخهٔ
همایون فیض پیرا مون بصحت تمام و سعی
مالا کلام در ماه شعبان المعظم ۱۸ سنه ۱۲۹۲ هجریه
مطابق ۱۹ ستمبر سنه ۱۸۷۵ ع در مطبع فیض
منبع نامی گرامی حیدری واقع جزیره
معمورهٔ بمبئی بزیور طبع
آراسته و پیراسته
گردید

۱۲۷